



# زفر خند

عزیز نسین

کالدول

کار الہی چیف

کار اچیل

و...



ترجمہ احمد شاملو



۸

# زهر خند

( مجموعه ی طنز )

ترجمه احمد شاملو



# قصه بلیط های لعنتی

لوکا کاراجیال



آقای «لفتروپوسکو» عرق پیشانیش رامی خشکاند و این ترجیع بند و حشتناك را همینطور مدام تکرار می کند :

- چه می شود کرد دیگر؟ .... بدبختی است ... بدبختی است ...

قربان يك ارزن شانس!

اما مادام «پوپسکو» - زن «لفترو» - حتی جرئت پاك کردن عرقش را هم ندارد... لاینقطع این سوراخ و آن سوراخ را می گردد؛ و زیر فرش و پشت قفسه را بازرسی می کند نخیر! مگر چیزی که گم شد دیگر پیدا می شود؟

• • •

شماخواننده عزیز این تاریخچه جدی، از وسط مطلب رسیده اید و نمی دانید قضیه از چه قرار است : آقا و خانم «پوپسکو» دنبال دوتا بلیط بخت آزمائی می گردند، زیرا این بلیطها، هردو، جوایز

اول را برده‌اند .

می‌خواهید بدانید اگر خانم و آقای پوپسکو بلیط‌ها را گم کرده‌اند از کجا می‌دانند برندهٔ جوایز اول شده‌اند؟ - بسیار خوب، در این باره هم به شما توضیحاتی می‌دهم :

این آقای «لفترا» همیشه می‌نالید که خداوند عالم يك جوشانس را از او دریغ کرده است ... يك شب توی کلوب، دوستانش باو گفتند که اگر می‌خواهی در بخت آزمائی برنده بشوی باید بلیطت را با پولی که از کسی قرض گرفته باشی خریداری کنی - باری، لفترا- پوپسکوهم شیر شد برای خرید دوتا بلیط بخت آزمائی (یکی از سری «بخت آزمائی برای ایجاد دانشگاه» و یکی هم از سری «بخت آزمائی برای ایجاد رصدخانه»). از دوست قدیمش سروان «پندله» پولی قرض کرد... البته سروان «پندله» هم برای پرداخت مبلغ لازم دست به جیب نبرد، مگر هنگامی که «لفترا پوپسکو» به اش قول شرف داد و در حضور سایر دوستان سوگند یاد کرد که اگر برنده شود، صدی ده مبلغ جایزه را به سروان «دستخوش» بدهد! - معامله جوش خورد، سروان مبلغ مورد احتیاج را قرض داد، پوپسکو دوتا بلیط خرید و سروان شمارهٔ آن‌ها را گوشهٔ دفتر بغلیش یادداشت کرد و ... مدتی از این قضیه گذشت تا آنکه بالاخره مراسم قرعه کشی انجام شد .

بخت آزمائی برای ایجاد دانشگاه برنده جایزه ممتاز پنجاه هزار

«لی» بلیط شماره ۰۷۶۳۸۴ بخت آزمائی برای ایجاد رصدخانه برنده  
جایزه ممتاز پنجاه هزار «لی» بلیط شماره ۱۰۹۵۲۰...

\* \* \*

سرسرا، آقای «پوپسکو» بازنش توی سرسرا پشت میز نشسته  
بود که ناگهان صدای نعل اسب در شبکه‌ئی را شنیدند که جلو در  
خانه‌شان ایستاد آنوقت صدای پای کسی که باعجله بطرف ساختمان  
می‌آمد از توی باغچه شنیده شد، و بعد... کسی انگشت به در  
سرسرا زد.

آقای پوپسکو نگاه استفهام آمیزی به زن خود کرد و با صدای  
آهسته‌ئی گفت: «بر شیطان لعنت! بنظرم باز از اداره دنبالم آمده‌اند  
که بیا چند ساعت اضافه کاری کن!» آنوقت شخصاً سرخاست و  
بطرف در رفت، اما خانم «پوپسکو» که سروبر مرتبی نداشت،  
پیش از باز شدن در، خودش را به اتاق خواب انداخت...

«پوپسکو» در را باز کرد و سروان «پندله» آمد تو... معلوم  
بود عجله دارد. زیرا بمجرد اینکه پایش را بداخل سرسرا گذاشت  
گفت حالا بکاوب چرانیامدی؟ ترسیدی همه‌اش را ازت بگیرند؟  
از بس دنبالت گشتم خسته شدم.

- تو اداره گیر افتاده بودم... همه چی را ازم بگیرند؟ مگر  
چی شده؟

-عجب! پس خبرنداری؟

- از چی خبرندارم؟ چه شده؟

- هردو تا بخت آزمائیها نتیجه اش معلوم شد.

- خخخ... خوب؟

- هیچی. بلیطهای ما برد.

- بلیطها؟ ها؛ بردیم؟

- صد هزار «لی»! هردو تا جایزه بزرگ... عجیب است!

این را گفت و نشریه رسمی را جلو دماغ آقای «پوپسکو»

گرفت :

- می بینی؟ رصدخانه، جایزه ممتاز ۱۰۹۵۲۰ و دانشگاه،

جایزه ممتاز ۷۶۳۸۴، درست است؟ بسیار خوب، حالا اینجا را

نگاه کن :

دست کرد جیبش و دفتر بغلیش را درآورد.

- این شماره ها را بخوان. همان است که آنشب در کلوب

نوشتیم.

- ۷۶۳۸۴!

- دیگری چیست؟

- ۱۰۹۵۲۰!

درست است؟

- مونی زند!

\* \* \*

حالا شما، خواننده عزیز! فهمیدید که قضیه از چه قرار است؟  
آقا و خانم «پوپسکو» دنبال بلیط‌هایشان می‌گردند که جوایز  
اول را برده است و این کار، از سه شب پیش، بعد از آنکه سروان  
«پندله» خبر میمنت اثر را به سمع مبارک‌ایشان رسانید و بخانه‌اش  
رفت لاینقطع ادامه دارد.

آقای «لفت‌پوپسکو» صبح همان روز به رئیس اداره‌اش  
عریضه‌ئی نوشت و بهانه آورد که مریض شده است و ممکن است  
سه چهار روز نتواند باداره بیاید. آنوقت باتفاق زنش دوتائی دامن  
همت بکمر زدند و تمام اثاثیه خانه را از سفیدی نمک تا سیاهی  
ذغال، از اینور به آنور کردند، اما بلیط‌ها؟! ... گر تودیدی سلام  
ما برسان! لفت‌پوپسکو و خانم، دارند جفتشان از خستگی و از  
بیخوابی و از مچلی دق میکنند... پدر جفتشان درآمده است...

لفت‌پوپسکو به نیت اینکه یک چرت بخوابد روی دیوانی  
می‌افتد و چشم‌هایش را برهم می‌گذارد، اما... کجاست خواب؟  
مگر خواب را به خواب ببیند!

ناگهان «پوپسکو» از خوشحالی نعره‌ای می‌کشد و از روی  
دیوان به زیر می‌جهد.

- فهمیدم! بالاخره فهمیدم کجاست .

- ها؟

- توی جیب بلوز خاکستریم ... آنشبی که کلوب بلیط‌ها را

خریدم، بلوز خاکستریه تنم بود. درست یادم است... بلیط‌ها را که گرفتم؛ صاف گذاشتم توی جیب بلوز خاکستریه... میگوئی نه؟ بدو بلوز را بیاورتا بگوئی آفرین بر این حافظه... خانم «پوپسکو».. بیچاره خانم پوپسکو... عجب! چیزی نمانده روح از تنش پرواز کند. زبانش تپق می‌زند، لبهایش می‌لرزد و در این حال می‌پرسد:

- ك.ك کدام ب.ب بلوز؟

- بلوز خاکستری تابستانیم.

خانم «پوپسکو» يك دستش را می‌گذارد روی قلبش، دست دیگرش را بطرف شوهرش دراز میکند و مثل اینکه میخواهد از او کمک بطلبد:

صدا می‌زند- لفترجان!

- هوم؟

- آخر من آن را داده‌ام.

- «آن» چیه؟

بلوزت.

- کدام بلوزم؟

- بلوز خاکستریه.

- داده‌ای؟

آخ؛ آره...

- ای دادویداد به کی دادی؟
- آخر خودت گفته بودی که دیگر نخواهی پوشیدش.
- گفتم که گفتم؛ تو چرا باید بشنوی؟ روز گارت را سیاه میکنم!
- آشت میزنم! به کی دادیش؟
- به کولی دوره کرده.
- کولی دوره کرده؟
- کاسه بشقابی.
- کاسه بشقابی؟
- عوضش بشقاب چینی گرفتم ...
- کی؟
- همان روزی که شبش آن صاحب منصب آمد گفت که بلیطمان

برده..

- ای وای! ای وای! ای وای! ای وای!
- آخر من چه میدانستم؟
- ای وای! ای وای! ای وای! ای وای!
- مگر من کف دستم را بو کرده بودم؟
- آخر باید جیب هایش را میگشתי...
- معلوم است؛ اما هیچی توجیب هایش نبود.

- مزخرف می گوئی

- والله هیچی نوش نبود.

- چندتا بشقاب بهات داد؟

- ده تا. هرچه جر زدم دوازده تا بدهنداد.

- فریاد لفر به آسمان رفت.

- یاالله؛ یاالله بشقاب هارا بیار بینم.

مادام پوپسکو که می داند مقاومت بیهوده است؛ بشقاب ها را می آورد جلوشوهرش روی میز می گذارد... رویهمرفته بشقاب های خوشگلی است و بدست آوردن آنها در عوض يك بلوز تابستانی کهنه، آدم را مغبون نمی کند.. آقای «پوپسکو» یکی از آنها را برمیدارد وزیر و بالایش رانگاه می کند. هرچه میکوشد بهانه‌ئی بگیرد، میسر نمی شود. اینست که بشقاب را میبرد بالا؛ بالا؛ بالا؛ بالاتر... و باتمام قوت بر زمین میکوبد. چینی صدائی میکند و مثل يك گلوله برف به هزار طرف میپاشد. و آقای پوپسکو بشقاب دیگری برمیدارد.

- لفر جان مگر عقلت کم شده؟

- خوب دیگر... من اینطورم!

وقتی از کوره دررفتم باید چیزهائی را بشکنم که لااقل صد هزار « لی » قیمت داشته باشد ... خوب ... الحمدالله که این



بشقاب‌ها هم هر کدام ده هزار «لی» تمام شده است! بشقاب دوم رابه

دنبال اولی می‌فرستد و یکی دیگر برمی‌دارد:

- فهمیدی؛ خانم سخاوتمند؟ هر کدام...

بشقاب سوم به هزارپاره می‌شود.

- ... ده هزار «لی»:

و بشقاب چهارم را برمی‌دارد.

- لفترا!

- حرف نزن که ...

بشقاب چهارم هم خلاص!

- اگر حرف بزنی ...

فاتحه بشقاب پنجم

- ... خودت را هم خواهم شکست و بشقاب‌های ششم؛

هفتم؛ و ... دهم.

آنوقت اعصاب آقای «لفتروپوسکو» اندکی آرام می‌شود. عرقش

را پاک می‌کند خیلی آرام روی صندلی می‌نشیند و با چنان آرامشی که انگار

هیچ اتفاقی روی این کره‌خاکی رخ نداده است روبه‌زنش می‌کند و می‌گوید:

- خوب. حالا آمدیم سر مطلب ... بلوز خاکستری رابه کدام

کولی دادی اگر او را بینی می‌شناسی؟

مادام «پوسکو» که موقع را برای ترکاندن بغض خود مساعد

می بیند ناگهان دست میگذارد به گریه، و در همان حال به فرمایشات آقای «پوپسکو» جواب عرض می کند:

- دادمش به «تسیکا» خوشگله همان که بعض وقتها اینجا می آید.

- جایش را میدانی؟ میدانی کجاها احتمال دارد آدم بتواند پیدایش کند؟

- خودش يك وقت گفته بود که توی محله کولی ها بیرون شهر می نشیند.

- بیرون شهر. هوم! ... بیرون شهر...

يك ساعت بعد از این ماجرا، جلو يك آلونك سرهم بندی که وسط مزرعه‌ئی در بیرون شهر بنا شده است، کالسکه‌ئی می ایستد که پهلوی سورچی آن پاسبانی نشسته است. توی کالسکه لفتر پوپسکو و سروان «بندله» نشسته اند بایک پاسبان دیگر و رئیس کلانتری حومه... وقتی که کالسکه می ایستد، همه شان پیاده می شوند. یکی از پاسبان‌ها در را میزند و دخترک ژنده پوشی در را باز میکند. ته دخمه؛ کولی پیری جلو اجاق نشسته است و غذا می پزد.

رئیس کلانتری به صدا در می آید.

- مادرت کجاست بچه؟

دخترک از ترس خودش را جمع و جور میکند و میگوید: - توی

خانه نیست .

- خوب ، ما صبر میکنیم تا بیاید يك شمع روشن کن ببینیم .

این را میگویند و می آیند تو .

پیر زنی که جلوا جاق نشسته از جایش بلند می شود و می پرسد :

- کی هستید؟

- آها . وقتی که فهمیدی مودب تر صحبت خواهی کرد... ما

با «تسیکا» کار داریم... يك جا بعض چیزها گم شده که ...

و آقای لفر پوپسکو دنبال حرفش را میگیرد .

- که «تسیکا» بهتر از هر کسی خبر دارد .

پیرزن ها جواج میماند و می گوید ای وای!... آقایان! به خدا

قسم که دختر من هیچوقت از این کارها نمیکند . همه شهر او را می شناسند .

«پندله» فریاد می زند : - نفست را ببر! يك چراغ بیار ببینیم .

- به چشم ، ارباب من! به چشم !

ولی آقا ، به خدا دختر من این کارها ازش نمی آید .

و درعین حال شمعی روشن می کند و به اتفاق آقایان وارد

اتاق می شود .

آنجا دو تاختخواب هست که مقدار کثیری البسه مستعمل روی

آن تل انبار شده است... آقای پوپسکو بمجرد اینکه چشمش به آنها

می افتد به شتاب به آنطرف میدود و شروع میکند به کاوش البسه ،

معلوم است که دنبال بلوز خاکستری خودش می‌گردد ولی هر چه می‌جوید کمتر می‌یابد، در همین موقع دخترک کولی از راه می‌رسد تلی از البسهٔ کهنه و نیم‌دایره دوش دارد و خستگی از همهٔ وجودش پیداست .

میهمانان ناخوانده دورش حلقه می‌زنند و آقای «لفتروپوسکو»

یقه‌اش را می‌چسبد :

- یاالله! بلوز خاکستری!

- بله؟

- بلوز خاکستری!

- کدام بلوز خاکستری؟

- خودت می‌دانی کدام بلوز ... همان که توی جیب پیش

سینه‌اش دوتا بلیطلاتاری بود .

- ای آقا، بخدا ...

- ها... کولی ناجنس!

رئیس کلانتری خودش را می‌اندازد وسط . بهتر است پنهان

نکنی میدانی که کلاهت پس معرکه است .

مادر «تسیکا» که از وحشت دخترش عصبانی شده است فریاد

می‌کشد .

- ازجان دخترم چه می‌خواهید؟ چرا غصه‌اش می‌دهید؟

رئیس کلانتری پیرزن را به کناری می اندازد و بسرش فریاد

می زند :

- پوزه‌ات را ببند!

تسیکا: - الهی خدا مرا نیامرزد اگر ...

لfter: این حرف‌ها مفت است مگر تو نبودی که به خانه ما آمدی

وده تابشقاب حاشیه‌دار دادی يك بلوز خاکستری گرفتی؟

- چرا. من بودم. مگر انکار میکنم؟

- آن بلوز کو؟

- آنرا پوشیده‌ام. زیر این لباسی که تنم است پوشیده‌ام.

- آها، که قایمش کنی، ها؟

- خیر آقا... آخر من آبستن هستم. این را پوشیده‌ام که قولنج

نکنم.

- لباست را بکن. زود.

- روی چشم.

پیراهنش را می کند و آقای پوپسکو جیب‌های بلوز را که به تن

تسیکاست و ارسی میکند. هیچ چیز توی آن نیست. آه! ته جیب

سوراخ است. لابد بلیط‌ها از آنجا افتاده است. ولی احتمال دارد

که این؛ کار خود کولی باشد. مشتش را گره می کند و توی صورت

کولی بینوا تکان می دهد:

- یا الله! کلاه سرم نمی رود... بلیطشای مرا چه کردی؟  
- اما تسیکا که در این موقع بوی سوختگی به دماغش خورده  
است، بجای آنکه در جواب آقای پوپسکوناله کند، بازبان خودشان  
به مادرش می گوید: - بدومادر، آبگوشت دارد می سوزد.  
آقای لفتربا دستپاچگی فریاد می کشد:

شنیدید؟ آقایان شنیدید؟ دیدید بازبان کولی ها به مادرش  
چه گفت؟ - ای رذل پدر سوخته! پدرت را می آورم!  
زنهابگریه میافتند ولی آقای پوپسکودست بردار نیست:  
سرانجام رئیس کلانتری مداخله می کند و می گوید: - آقای  
پوپسکو اجازه بدهید: توی کلانتری از آنها اقرارخواهم گرفت.  
سوتش را در آورده فوت می کند و پاسبان ها می آیند تر...  
اکنون در کلانتری هستیم... آقایان و خانم ها! همه حقه ها  
بی اثرمانده است و رئیس کلانتری، نتوانسته کلمه ئی از کولی ها حرف  
در بیاورد.

\*\*\*

شب در کلوب، رئیس کلانتری به آقایان پوپسکو و «پندله»  
می گوید:

- آخر بایک پیرزن و یک زن آبتن نمیشود خشونت زیادی کرد  
اما حاضریم شرط ببندم که بلیطها را اینها بر نداشته باشند.  
البته گفتگوی رئیس کلانتری با آقای پوپسکو به همین جا

خاتمه پیدا نمی کند، ولی اتفاقی پیش می آید که زبان در دهان آقای پوپسکو قفل می شود:

رئیس اداره آقای «پوپسکو» وارد کلوب می شود، کمی آنطرف- تر سربك میز می نشیند و به آقای «پوپسکو» که کلاه سرش گذاشته و تمارض کرده و به اداره نیامده است چشم غره می رود. آنگاه. هنگامیکه می خواهد از کلوب خارج شود، وقتیکه از کنار میز آقای «پوپسکو» میگذرد. درگوشش می گوید: - آقا جان! اگر دیگر به اداره نمی آئید، کلید قفسه هارا بفرستید!

- ولی آقای رئیس، بنده بستری بودم.

- مضحك است آقا!

- فردا خدمت خواهم رسید.

باری - رئیس اداره می رود. کلوب هم دیگر خلوت شده است همه راه می افتند و «پوپسکو» رئیس کلانتری را وادار می کند که به او اجازه بدهد يك بار دیگر شخصاً با کولی ها ملاقات کند.

وارد کلانتری می شوند ای وای! چه اتفاق شومی! - بازرس شهربانی آمده زندان موقت را سرکشی کرده از توقیف بدون دلیل زن های کولی بقدری عصبانی شده که خون به رگهای گردنش دویده است!

لفتر فریاد میکشد۔۔ کولی‌ها؟ کولی‌ها چه شدند؟

- بازرس آنهارا آزاد کرد!

- آه! ننگ بر این زندگی! بازرس با آنها همدست شده است!

به دادگستری شکایت خواهم کرد...

لفتر فریاد کشان از کلانتری بیرون می‌دود و تا صبح در کوچه و

خیابان‌ها مثل دیوانگان زنجیر گسیخته پرسه می‌زند! نزدیک‌های سحر

به در کلبه کولی‌ها می‌رسد... کولی‌ها تازه بیدار شده‌اند.

لفترانگشت به در می‌کوبد و ناله کنان می‌گوید:

- باز کنید بینم، باز کنید بینم.

دخترک خردسال می‌آید دم‌در، بعد، وحشتزده می‌دود بداخل

کلبه و گریه کنان می‌گوید:

- خدایا! خدایا! آن مرد که بازهم آمد.

تسیکا و مادرش شتابان می‌آیند به دم‌در و همینکه چشمشان به

پوپسکو می‌افتد فریاد می‌زنند:۔ مردک و آنوقت، پیش از آنکه

پوپسکو بخود آید، با جاروب و آبگردان می‌افتند به جانش و حسابی

از حفش بر می‌آیند.

باسروگردن خردودک و پوزخونین، آقای پوپسکو به خانه بر-

می‌گردد. زنش که حال و روز او را می‌بیند شیون کنان صورتش را

می‌خراشد:



- خاک بر سرمان شد. «لفترا» این چه حالیت؟...  
و نامه‌ئی را که شب گذشته یکی از دوستان اداری پوپسکو  
برای او نوشته به دستش می‌دهد:  
«دوست عزیز لفترا.

رئیس‌مان به من گفت به‌ات خبر بدهم که اگر از فردا به اداره  
نیائی حسابت را خواهد رسید!

دیروز دونفر آمده بودند و از اینکه کارشان عقب افتاده فریاد  
و فغان کردند... نامه‌هایشان حاضر است؛ اما چون کاغذهای رسمی  
اداره در قفسه‌ئی است که کلیدش پیش تست، نتوانسته‌اند آنها را رد  
کنند.

قرار شده که یاروها به مقامات بالاتر شکایت کنند... خلاصه  
رسوائی عجیبی بیار آمده. دیگر خودت میدانی.

زیاده‌عرضی نیست. دوست همیشگی تو: م». .  
لفترا پوپسکو سروبر خود را مرتب میکند و با همان حال زار به  
اداره می‌رود.

- رئیس آمده است؟

دربان جواب می‌دهد: - بله آقا همین حالا رسید... شنیدم  
کسالتی داشتید؟

لفترا بکراست می‌رود به اطاق رئیس و مثل موش کور کنار در  
می‌ایستد.

رئیس : آنچه عجب آقای! صفا آوردید!

- بله قربان، آقای «ژورژسکو» من...

رئیس فریادمیزند: - توی اداره «ژورژسکو» نداریم.

اینجا من «آقای رئیس» هستم... میفهمید؟ این بار شما را عفو

کرده‌ام ولی بدانید که اگر يك بار دیگر چنین افتضاحی بیاریاوريد  
اخراجتان میکنم.

فهمیدید؟ من خاله‌زاده کسی نیستم!... اداره هم برای این

بشما مواجب نمیدهد که جیتان را پر کند تا بروید و شب‌ها توی

کلوب عربده بکشید و مست کنید و صبح‌ها خوابتان ببرد و برای ما

نامه پرانی کنید که مریض هستید و نمیتوانید به اداره بیایید و غیره و

غیره و غیره...

چوپیسکو مثل سلك سوزن خورده از اطاق رئیس بیرون می‌آید

و به اطاق خود میرود. اما همینکه کشو میزش را باز میکند میبیند

بلیط‌ها آن تواست!

آه! بلیطها! ای خدای بزرگ! حالا به «ژورژسکوی» احمق نشان

میدهم...

بلیط‌ها را با احتیاط توی جیبش میگذارد. دگمه کتش را

میبندد، مثل آقاها روی صندلی خود جلوس میکند، کاغذی پیش

می‌کشد و روی آن چنین مینویسد:

« جناب آقای ژورژسکو ، یا بقول خودتان : جناب

آقای رئیس!

« بنده دیگر چون چندان سالم نیستم از خدمت در اداره‌ئی که

آقای ژورژسکو خودش را رئیس آن میخواند ، هاهاها... .

خواهشمندم سلامهای قلبی مرا به خانمتان ، چاچا... .

قربان سرکار ، جوجوجو

لفتروپوسکو، کوکو کو... »

... .

آنوقت مثل شیر از پله‌های اداره پائین می‌آید و بسراغ

بانکی که مامور پرداخت جوایز بخت آزمائی است

می‌رود... .

- اها ، بینم پسر ! پول بخت آزمائی را کجا

می‌پردازند ؟

- اینجا آقادر آن گیشه.

مامور گیشه- بلیط برنده دارید؟

«پوپسکو» شستش را در جیب جلیقه‌اش گذاشت ، روی پاشنه

پایش لنگر می‌دهد ، دماغش را بالامی‌گیرد و جواب می‌دهد:- یکی

دونا!

- جایزه مهمی برده؟

- بدك نيست... دوتا جايزه اول.

چشم‌های مامور گشاد میشود و دستش را برای گرفتن بلیط‌ها جلو میبرد. اما پوپسکو بلیط‌ها را به او نمی‌دهد:

- صورت برندگان را دارید؟

- بله قربان

- خوب پس... من اعداد را می‌خوانم شما روی برنده اول

نگاه کنید:

- بفرمائید.

- از راست به چپ: چهار...

- درست است.

- هفت...

- بله بله...

- سه...

- کاملاً...

- شش...

- صحیح!

- آخرش هم هفت. می‌شود ۷۶۳۸۴.

- به به! ابوالله... خوب، این شماره برنده بلیط «رصد خانه

است»... مال دانشگاه؟

- حواسم را پرت نکن مرد حسابی، این مال دانشگاه بود.

اما آن یکی... از راست به چپ: صفر سه گوشه، دو، پنج، نه، ایضا

صفر، آخریش هم يك... مال «رصد خانه».

- نه جانم. ملاحظه کنید این که الان خواندید مال «هانشگاه»

است نه مال رصد خانه. آن اولی مال رصد خانه بود؟

لفترا احساس می کند چیزی مثل آبگوشت داغ توی رگهایش  
میدود. رنگش مثل ماست و خیار منی شود؛ چانه اش به لرزش در

می آید و بی اراده بلیطها را می اندازد جلو مامور گیشه.

مامور گیشه بلیطها را بررسی می کند، بعد سرش را تاگردن

از پنجره گیشه خارج می کند، دماغش را می گذارد روی دماغ آقای

پوپسکو و می گوید:

- حق باشماست. اما شما برنده بخت آزمائی رسیدخانه را

روی بلیط دانشگاه دارید، و برنده دانشگاه را روی بلیط رسیدخانه!

- چی؟

- همین که عرض کردم. خدا سلامتی بدهد.

رنگ ماستی آقای پوپسکو مثل آلبالو میشود و بعد بصورت

شله زرد تغییر شکل میدهد:

- سلامتی! هه هه هه! حقه بازها! رسواتان خواهم کرد!

دزدها!

آنوقت، چنك می اندازد و مستی از موهای سپید مامور گیشه

را مثل برگ درخت بر زمین میریزد. داد و فریاد بالا میگیرد و مامورین

انتظامی سروکله‌شان پیدا میشود... الی آخر...

\* \* \*

اما من که «لوکارا جیال» نویسنده این داستان هستم ، اگر دلم می‌خواست در تراز نویسندگان بسیار محترم باشم داستانم را اینطور تمام می‌کردم:

سال‌ها از این ماجرا گذشت...

يك روز، یکی از مردم خیر روزگار که از دارالمجانین شهر بازدید میکرد پیرزنی را دید که به او گفتند خودش را به لالی زده و سالهاست با کسی صحبت نمی‌کند این پیرزن بسیار بی‌آزار بود و فقط دیوانگیش همینقدر بود: چند تکه از چند بشقاب شکسته چینی را که توی سلولش قایم می‌کرد در می‌آورد روی زمین میریخت و بعد، گریه‌کنان جمعشان میکرد و توی دولا بچه‌اش میگذاشت.

بله ، داستان را جور دیگر هم می‌توانستم تمام کنم . . . مثلا

این جور :

چند سال پس از آن ماجرا ، اگر شما از خیابان های شهر بخارست می‌گذشتید پیرمرد ریزه‌نقشی را می‌دیدید که صبح تا شام در خیابان‌ها پرسه می‌زند، از سوئی به سوئی، از کوچه‌ای به کوچه‌ای و از محلی به محلی دیگر می‌رود و مدام این جمله را زیر لب زمزمه می‌کند که :

- سلامتی! هه هه هه! حقه‌بازها! رسواتان خواهم کرد! دزدها!

\*\*\*

بله، می‌توانم داستانم را به این ترتیب تمام کنم. امانه، من ترجیح میدهم که داستانم این طور تمام شود.  
هیچ خبر ندارم. هیچ خبر ندارم به سر آقا و خانم پوپسکوچه آمد، زیرا از آن به بعد دیگر از ایشان هیچ گونه خبری ندارم ...



# تابستان ، يك روز بعد از ظهر ...

ارسكين كالدول



کاکا ویک گلوور از زور گرمای کباب کننده بعد از ظهر و  
از هرم آفتاب که صاف تو صورتش می زد از خواب بیدار شد..  
نیمساعت را، شیرین خوابیده بود.

وسط این دنده به آن دنده شدن بود که، همین جوری بی خود  
لای پلک چشم هایش را وا کرد. وتوی همین يك لحظه چشم وا کردن  
بود که «هیوبرت» رابا آن ریش های سیاه، دید که پائین پاهایش  
ایستاده. چشم هایش را مالید و تا جایی که می توانست، بازنگه شان  
داشت.

کاکا هیوبرت پای مهتابی ایستاده بود. توی حیاط، پای  
مهتابی ایستاده بود و يك دانه کاج هم گرفته بود توی مشتش، و  
با اینکه يك چشم غره به اش رفت، جانزد: کاج را به پوست زبر  
وسياه وقاچ قاچ کف پای اربابش کشید، و برای پرهیز از لگد او،  
دوسه قدمی عقب جست.

ويك، همانطور چرتالو، سرش داد زد:  
 - چه مرگته، اینجا و ایسادی و با اون کاج صاحب مرده قلقلکم  
 میدی؟ گور مرگت هیچ کار دیگه‌ئی نداری بکنی؟ چرا نمیری  
 گم‌شی توی کورت<sup>۱</sup> و اسه اون شپیشه های مادر سگ پنبه دونه،  
 به فکری بکنی بینی چه جوری میشه قالشونو کند؟... آگه تازوده  
 دخلشونو نیاریم، پنبه که هیچی: کوفتم واسه مون. نمیدارن!  
 «هیوبرت» گفت:

- آقا «ويك»! من از این که شمارو بیدارتون کردم هیچ منظور  
 مخصوصی ندارم که، آقا «ويك»!... اماموضوع سراینه که به مرد  
 سفید پوست اومده اینجا، دنبال کلك می‌گرده... به من نمیگه  
 منظور عرضش چیه؛ امامعلومه که اینجاها پرسه زدنش، همچی پری  
 هم بی‌علت نیس!

ويك، حالا دیگه رپاك خواب از سرش پریده بود. پاشد روی تشك  
 نشست و هس هس کنان به پوشیدن پوتین هایش پرداخت... ريك‌های  
 سفید کف حیاط، مثل آینه برق میزد و نور آفتاب را تو چشم‌های  
 ويك می‌انداخت. با این وضع، دیدن آن طرف حیاط هیچ جوری  
 امکان نداشت.

هیوبرت، کاج را انداخت تو مهتابی و از جلو «ويك» کنار  
 رفت.

ويك، همانطور که بند پوتین هایش را می‌بست، گفت:  
 - لابد خیال دعوا معواداره... سفیدا وقتی به جایی میرن و

---

۱- کورت (بروزن: زدر)؛ مزرعه

فقط می‌شینن و لام تا کام هیچی نمیگزن، حتما دنبال دعوا میگردن .  
هیوبرت به طرف حیاط نگاه کرد و گفت :

- اوناش ، آقا «ویک» . پای اون درخته نشسته .

« ویک» برای اینکه ببیند زنش «ویلی» کجاست ، نگاهش را  
به اطراف چرخ داد. ویلی ، ته مهتابی ، روی آخرین پله نشسته بود.  
درست رو درروی سفید پوست ناشناس نشسته بود و کوچکترین  
توجهی هم به «ویک» و «هیوبرت» نداشت ..

ویک به هیوبرت گفت :

- تو اینقدر احمقی که نمی‌دانی وقتی من خوابم نباس بیدارم  
کنی؟ آخه این وقت روز ، موقعیه که آدم بیدار باشه؟ نمیدونی که  
من ، بعضی وقت‌ها حتماً باید یک خورده بخوابم؟

هیوبرت گفت : - من هیچ به این فکر نبودم که پیام بیدارت  
بکنم ؛ ارباب . اما آخه «ویلی» خانم گرفته صاف رو به روی اون  
سفیده بالای پله‌ها نشسته . بارو هم به عالمه وخته اومده و بی اینکه  
لام تا کام حرفی بزنه ، به تیکه چوبو گرفته و می‌تراشه ... فکر کردم  
وختی چوبشو تراشید ، به چیزهائی اتفاق می‌افته . بعدشم نگاه کردم و  
دیدم که دیگه از چوبه هیچی باقی نمونده ... این بود که او مدم بیدارت  
کردم ارباب ، منظور دیگه‌ئی که نداشتم ...

ویک دوباره به طرف ویلی نگاه کرد. بعد برگشت و به طرف  
مرد ناشناس نگاه کرد که روبه روی ویلی ، زیر درخت بلوط نشسته

بود. و آنوقت به چوبی که می‌تراشید نگاه کرد، و دید که چوب به نازکی يك ورق کاغذ درآمده.

هیوبرت گفت: ارباب جون. ماکه امروز خیال نداریم بامردم توجوال بریم ومرافعه راه بندازیم... مگه نه؟

اماويك بدون اینکه نشان بدهد حرفش را شنیده است، پرسید:

- یارواز کدوم دراومده؟

- من چه میدونم آقا «ويك». من که ندیدم از کدوم دراومده..

یه وقت سرموبلن کردم دیدم اونجا زیر اون بلوط لعنتی نشسته و داره با چاقویه تیکه چوبو می‌تراشه... گمونم موقع اومدنش من خواب بوده‌م. چون که وقتی نگاهش کردم، دیدم اونجا نشسته.

ويك از روی تشك آمد اینور، و لب مهتابی نشست. وزیر

آفتاب، دانه‌های درشت عرق از روی گردنش سرازیر شد.

- هیوبرت! برو جلوش، ازش پرس اینجاها پی‌چی می‌گرده.

هیوبرت گفت: - آقا ويك جون! ماکه امروز خیال نداریم

باکسی توجوال بریم ومرافعه راه بندازیم. مگه نه؟

- یه بار به ات‌گفتم: برو ازش پرس این دوروبرها چی می‌خواه؟

هیوبرت تا وسط راه رفت، امانا گهان ایستاد. و از همانجا

گفت:

- نگاه کن! آقاويك می‌گه این دوروبرها چی می‌خواه؟

مرد غریبه هیچی نگفت. حتی اصلا سرش را هم بلند نکرد.

هیوبرت باعجله به طرف ويك برگشت حالا دیگر سفیدی

چشم‌هایش قد يك نعلبکی شده بود .

ويك پرسید : - ها؟ چی گفت؟

هیوبرت گفت : - همونجور مٹ اول ساکت موند ، آقا «ويك» ... وانمود می‌کنه که اصلا صدای منو نمیشنوه ... راسشو بخوای، بهتره خودت باهاش صحبت کنی واسه اینکه اصلا به من محل نمیداره، آقا ويك ... به نظرم از اونجائی که نشسته، فقط تو نخ ویلی خانومه که رو به روش بالای پله‌ها جا خوش کرده... اگه به ویلی خانوم بگی بره توخونه دروینده، شاید اونوقت بشه باهاش دوتا کلمه حرف زد:

ويك گفت:

- هیچ معنی نداره که دختره رو بفرستم تو خونه... بی اونم میتونم به حرفش بیارم... یالالا! اون چوب قپونو بده من بینم!  
هیوبرت گفت:

- آق ويك! دلم میخاد بذاری راجع به ویلی خانوم دوتا کلمه حرف بزنم... الان یه ساعته که ویلی خانوم گرفته بالای پله بالائی نشسته، اون سفید پوسته هم همونجورنگاش میکنه و چشم‌آزش ورنمیداره... اگه من جای تو بودم، فوری به ویلی خانوم می‌گفتم پاشه بره یه جهنم دیگه بشینه... آخه، ویلی خانوم از قضا امروز اون زیر سیراهم هیچی نپوشیده .

- به‌ات گفتم اون چوب قپونو بده من!

هیوبرت رفت ته مهتابی و چوب قپان پنبه کشی را آورد  
گذاشت جلو ویک، و خودش رفت کناری ایستاد و گفت:  
- ارباب جون! امروز خیال نداریم باکسی توجوال بریم و  
مرافعه راه بیندازیم، مگه نه؟

ویک بلند شد که از توی مهتابی به حیاط بجهد، اما همین  
وقت مرد که زیر درخت بلوط نشسته بود، چاقوی دیگری به  
درازی سی سانتیمتر از جیبش درآورد که دسته‌اش غلاف چرمی  
داشت. مرد، با شست دست، دگمه فتری را که ته دسته بود فشار  
داد، و تیغه پهن براق، با صدای خشکی بیرون جست و زیر آفتاب  
درخشید. مرد سفید پوست، با هردوتا چاقو شروع به بازی کرد:  
آنها را به هوا می انداخت و می گرفت.

هیوبرت رفت آن طرف «ویک» ایستاد و گفت:

- آقا «ویک»! من نمیخوام تو کارات فضولی کرده باشم، اما  
گمونم با آوردن ویلی خانوم، واس خودت بی خودی قال چاق  
کرده باشی... آخه ویلی خانوم یه زنیه که فقط به درد زندگی تو  
شهرمی خوره، نه به درد زندگی اینجا، وسط بیابون!

ویک به اش توپید. اما هیوبرت همانطور ادامه داد. گفت:

- آقا ویک! میخوام اینوبهات گفته باشم که یه دختر دهاتی،

اگه قیمة قیمة اش بکنی نمیره روی پله بلند، جلو یه مردغریبه پاهاشو  
واز بذاره و بشینه. علی الخصوص که زیر اون روپوش آبی تنش

هم دیگه هیچی نهوشیده باشه؛ هیچی هیچی!

ویک گفت: «خفه شو!» وچوب قبان را کنار خودش روی  
تَشک گذاشت.

مردکه تا حالا زیر درخت بلوط نشسته بود و چشم از ویلی  
برنمیداشت، چاقو کوچکه رابست گذاشت توجیش. آنوقت، برای  
آخرین بار چاقو بزرگه راکه دسته چرمی داشت به هوا انداخت  
و با مهارت گرفتش. و با ویلی شروع به حرف زدن کرد:

- تو اسمت چیه؟

- ویلی.

دوباره چاقو را انداخت هوا و گرفت...

ویلی گفت: - تو خودت اسمت چیه؟

- منو «فلوید» میگن.

- بچه کجائی؟

- کارولینا

چاقورا از همیشه بالاتر انداخت و گرفت. دوباره انداخت و  
دوباره گرفت.

ویلی باز به حرف آمد و پرسید:

- خوب. نگفتی اینجاها، تو «جورجیا» چیکار میکنی؟

- چم دونم والالا؛ همینجوری ول می‌گردم.

- ویلی لبخند عشوه آمیزی زد. فلوید از جایش بلند شد و رفت

طرف پلکان. روی پله اول نشست، دست هایش را روی زانوهایش  
قلاب کرد، نگاه حیزش را دوخت به ویلی، آنوقت گفت:

- روهمرفته تیکه دندون چسبی هستیا!

ویلی باشیطنت گفت:

- خودتم بدك نیستی.

بعد خندید، دستهایش را گذاشت روی زانوهایش، خم شد

و به پائین نگاه کرد و چشمک غلیظی زد.

فلوید گفت: - که اینطور... با به ماچ چطوری؟

- به چه دردت میخوره؟

- هیچی... از اون بهترشم خیلی گیرم اومده.

- خوب پس؛ از همونجائی که نشسته ای تحویل بگیر.

- فلوید، چار دست و پا بالا خزید و یک پله پائین تر از ویلی

نشست. یک دستش را روی زانوی او گذاشت، و دست دیگرش

را هم دور کمرش حلقه کرد. ویلی هم یک پله پائین تر آمد و تنگ دل

فلوید نشست... آن ور حیاط، پای مهتابی، کاکا «هیوبرت» که لب

پائینش شروع کرده بود لرزیدن، به اربابش گفت:

- آقاویک جونم! ما که خیال دعوا مرافعه راه انداختن نداریم.

مگه نه؟

ویک چشم غره‌ئی به کاکا رفت و هیچی نگفت.

ویلی و فلوید چنان به هم چسبیده بودند که انگار روی دنیا



تک و تنها هستند .

ویک گفت :

- اصلاً هیچ معلوم هس این احمق کله خر بی بته کدوم بی پدر و مادریه ؟ هر کی هس حتماً سرش به تنش زیادی کرده که او مده اینجا دنبال ویلی موس موس میکنه .

هیوبرت گفت :

- ارباب جون! تو کاری نمی کنی که جنجال و مرافه راه بیفته مگه نه؟ .. اگه منو میگی که، امروز هیچ خوش ندارم جنجال و مرافه‌ئی چیزی داشته باشم. نه! مرافه چیه !

ویک زیرچشمی به تیغه سی سانتی چاقو- که فلوید، جلوپاش، تو چوب پله فرو کرده بود- نگاه کرد. هرشت سانتی متری درازی تیغه و دسته ، روی نوک آن ایستاده بود و انعکاس آفتاب که به تیغه براقش می تابید ، خط روشنی به روی پاچه شلوار فلوید می انداخت .

ویک گفت :- هیوبرت! میری جلو، چاقور وور میداری میاری میدی بمن. فهمیدی؟ گمون نمیکنم ازیه آدم باین ریغماسوئی ترسی داشته باشی .

هیوبرت که دندان هایش بهم می خورد، گفت :

- از قضا چرا، آقای ویک! .. هیچ دلم نمیخواد سربه همچی چیزای کوچولوئی از خودم برنجونمت، اما اگر چاقوی اون سفید

پوسته رو خواسته باشی، باید خودت بری ورش داری... من اصلا نمیخوام تو این جور کارا، خودموقاطی معقولات بکنم، آقا «ویک» این یه دفه رو نمی تونم به حرفت گوش بدم. اگه چاقوی اون مرده چشاتو گرفته، ورداشتنش دس خودتو میبوسه!

ویک، که از عصبانیت دیگه روی پا بند نبود، واسرنگ رفت تودل هیوبرت، بطوریکه هیوبرت پس پسکی رفت طرف باغچه، و آنجا به فکرش رسید خودش را به پناه چناری بکشد که بین او و بیشه کاج پشت پنبه زار بود.

ویک هیوبرت را صدا زد و به اش امر کرد برگردد. و هیوبرت، ناچار برگشت. از کنج مهتابی پیچید، با قدمهای آهسته جلو آمد و چند قدم مانده به تشک - که ویک دوباره رویش نشسته بود - ایستاد. لب هاش می لرزید و سفیدی چشم هاش دم به دم بیشتر و بیشتر می شد. ویک به اش اشاره کرد جلوتر بیاید، اما هیوبرت هرچه کرد خودش را راضی کند، یک وجب هم نتوانست جلوتر برود...

فلوید به ویلی گفت: - چند سالته؟

- پونزده.

چاقوی نیغه بلند را از توی چوب در آورد و دوباره، با قوت بیشتری همان جا فروش کرد.

ویلی گفت: - تو خودت چند سالته؟

- تقریباً بیس وهف سال.
- زن گرفته ای؟
- تا حالا که نه... توچی؟ شوهر کردی؟
- تقریباً سه ماهه.
- به نظرت، چه جور چیزیه؟
- تا حالا که بدك نبوده.
- بایه ماچ دیگه چطوری؟
- همین حالا به دونه گرفتی...
- مزه داشت. یکی دیگه م میخوام.
- دیگه نمیدم.
- واس چی؟
- واسه اینکه مردا از دخترائی که خیلی ماچ بدن خوششون  
نمیاد.
- من اونجور نیستم.
- پس چه جوری؟
- من میخوام خیلی ماچت کنم.
- آخه... اگه خیلی ماچ به ات بدم، دلتو میزنه ول میکنی  
میری.
- نه نمیرم. واسه به چیز دیگه م وای میسم.

- ای شیطون! واس چی؟

- بذار بریم تو اتاق آب بخوریم، تابهات بگم .

- نه. تو اتاق نه. واسه آب باید بریم سرچشمه.

- چشمه کجاس؟

- اون ور مزرعه س... تویشه .

فلوید از جایش بلند شد و گفت: - راه بیفت دیگه پس .

بعد خم شد و چاقو را از توی چوب بیرون کشید .

ویلی از پله‌ها پائین دوید و از حیاط گذشت. وقتی فلوید دید

که ویلی به انتظار اونه ایستاد، اوهم دنبالش دوید، و چاقوها را که

توجیش بود، از روی جیب، با دست نگهداشت .

ویلی از جلو و فلوید از عقب، دوان دوان از مزرعه پنبه گذشتند

تا به چشمه رسیدند که توی بیشه کاج بود... آن چند قدم آخر ،

فلوید توانسته بود به ویلی برسد، بازوی او را بگیرد، و پا به پای

هم بدوند .

آنجاتوی حیاط، هیوبرت تو چشم‌های ویک نگاه کرد و گفت:

- ارباب جون ! امروز که ما خیال نداریم با این و اون تو

جوال بریم. مگه نه؟

ویک به اش توپید، اما او ککش نگزید و همانجور ادامه داد:

- من هیچ خوش ندارم تودرد سر بیفتم، یا مثلا اون چاقو

دسته چرمیه به اون گندگی شیکمو سفره کنه... چطوره فوری برم تو

خونه، واسه توبخاری یه خورده هیزم بشکونم؟  
این را گفت و وقتی دید ویک توفکر است و جواب نمیدهد،  
همانطور که نگاهش را تو صورت او دوخته بود، یواش یواش شروع  
کرد به جیم شدن. اما ویک ناگهان سرش داد زد:  
- برگرد اینجا!

کا کا ایستاد و گفت: - مگه چیکار میخوایم بکنیم، آقا ویک؟  
ویک خودش را شل کرد و از روی مهتابی به پائین سرداد -  
آمد پائین، رفت طرف درخت بلوط و به جایی که فلوید نشسته بود  
نگاه کرد. آنوقت روی پله‌ها، جای ویلی را از نظر گذراند.  
حرارت آفتاب ظهر، از لای برگ‌های درخت بیرون می‌زد،  
و ویک احساس میکرد هوایی که تنفس میکند چنان سوزان است  
که گلوی او را میسوزاند.

- بینم هیوبرت. تفنگ داری یا نه؟

- نه ارباب. تفنگ ندارم.

- چرا وقتی ازت تفنگ میخام نباید داشته باشی؟ واس چی

تفنگ نداری؟

- آخه، آقا ویک! من تفنگو میخوام چیکار کنم. یه تفنگی  
داشتم که باش خرگوش و سنجاب و این جور چیزا می‌زدم. امایه روز  
به سرم زد اونو بفوشم، اونوقت همینکه دیدم یکی مشتریسه،  
فوری اونو آب کردم. به گمونم خوب کاری کرده باشم ارباب! اگه

نه، ممکن بود به وقتی مٹ حالا از من بخواهینش .

ویک برگشت به طرف مهتابی، چوب قبان را برداشت و در حال تفکر چندبار، آن را به لبه مهتابی زد. بعد، آن را دست گرفت و به طرف چشمه نگاه کرد. آن وقت به سرعت چند قدمی به طرف چشمه پیش رفت و ناگهان ایستاد و به صدائی که از آن طرف می آمد گوش داد .

صداهائی که از طرف چشمه می آمد، صدای فلوید و ویلی بود. اول صدای فلوید آمد، که انگار يك چیزی به ویلی گفت. بعدش صدای ویلی آمد، که مستانه غش غش خندید. چند دقیقه ئی سکوت برقرار شد و بعد، دوباره صدای خنده ویلی هوا را برداشت. ویک خواست راه بیفتد و به مهتابی برگردد، که بار دیگر غش غش خنده ویلی بلند شد، خنده ئی که این بار درست و حسابی به جیغ های شهوی و ناله های کام گیری گربه شباهت داشت. مثل این که در آن واحد هم می خندید و هم گریه می کرد.

هیوبرت پرسید:

- آقا ویک! راستی هیچ پاش نیفتاده که به من بگی این ویلی خانومو از کجا آورده ای؟

ویک زیر لب گفت:

- چه میدونم. از همین نزدیکا، از اون پائین.

هیوبرت به صداهائی که از توی بیشه کاج شنیده می شد گوش

داد وپس از يك لحظه گفت:

- ارباب! به نظرم اون قدری که لازم بوده، دور نرفته باشی.

ويك گفت:

- چرا. اون قدری که لازم بوده دوررفته‌م. اگه از اون بیشتر

می‌رفتم که، به «فلوریدا» می‌رسیدم!

کاکا، همان جور که شن کف حیاط را با تخت پهن و کلفت

کفش‌هاش صاف می‌کرد، دوسه بار شانه‌اش را بالا انداخت، و

بالاخره گفت:

- نه. آقا ويك! اگه من جای تو بودم، بی‌برو برگرد به دفعه

دیگه هم این راهو میرفتم.

- منظورت از «به دفعه دیگه» چیه؟

- آخه خیال میکنم شاید دیگه نمبخای ویلی رونگهداری،

آقا ويك!

ويك به‌اش توپید.

«هیوبرت» دوسه بار سرش را بلند کرد و کوشید از بالای

بته‌های پنبه، توی بیشه‌کاج را نگاه کند...

ويك گفت:

- پسر، گم شو به کارات برس! مگه ممکنه که دیگه ویلی‌رو

نخام؟ به همچی دختر قشنگی دیگه از کجاممکنه به تورم بخوره؟

هیوبرت گفت: - آق ويك جون! منم منظورم خوشگلیش

نبود، رفتار شو می‌گم .

- هوه ! رفتارش غصه نداره . . . اون حالا اینجور رفتار

می‌کنه، براینکه هنوز بچه‌س. کمی که پیربشه، از این جور کاراشم  
دس می‌کشه ...

ویک که خودش از حرف خودش مجاب شده بود، چون که  
رفت طرف مهتابی. اما هیوبرت همانجا پای درخت کاج ایستاد؛  
از آنجا تا حدودی میشد نوی بیشه کاج را دید.

ویک رفت روی مهتابی، تشك را پهن کرد و پوتین‌هایش را  
درآورد .

هیوبرت با خودش گفت : - همون وقت که شروع کرد اون  
چوبو بتراشه، میدونستم که به خبری میشه ! ... این سفیدا، به تیکه  
چوب کوچیکوور میدارن، شروع میکنن به تراشیدنش... می‌تراشن،  
می‌تراشن ، می‌تراشن ، اونوخت همین که به آخر رسید و دیگه  
ازش چیزی باقی نموند، بلند میشن و اون کاری رو که نباید بکنن،  
می‌کنن .

ویک از روی تشك صدا زد : - هیوبرت !

- چیه ارباب، آقا ویک ؟

- مواظب باش چوب قپون همونجائی که هس باشه و، موقعی

که اونا از سرچشمه برگشتن، فوری منو بیدار کنی. شنفتی ؟

- بله ارباب - خیال داری به چرت بخوابی؟



- آره . اما اینو بدون که اگه اونا اومدن و بیدارم نکردی،  
وقتی خودم از خواب بیدار بشم دمار از روزگارت درمیارم ها...  
ویک این را گفت و روی تشک دراز شد و برای اینکه انعکاس  
شدید نور آفتاب که از شن‌های سفید کف حیاط می‌تابید، آزارش  
ندهد، ساعد دست راستش را روی چشم‌هایش گذاشت.  
هیوبرت سرش را خاراند و به درخت بلوط روبه روی راه-  
کوره‌ئی که به چشمه می‌رفت تکیه داد و منتظر ایستاد. اکنون خرناس  
ویک را از صداهائی که گاه به گاه از بیشه به گوش می‌آمد واضح‌تر  
می‌شنید .

جلوراه‌کوره چشمه، پای بلوط، توی سایه نشسته بود آوازی  
به یادش آمد که زیر لب شروع کرد به زمزمه کردنش .  
هنوز خیلی مانده بود که آفتاب غروب کند .



**مردی که از طبقه ششم به زیر افتاد...**

آرکادی - اوهره چنکو

این داستان فجیع چنین آغاز شد:  
در طبقه ششم يك عمارت مرتفع سه نفر در حالات مختلف  
روبروی یکدیگر ایستاده بودند درباره موضوع هیجان آوری بگو  
مگومی کردند.

زن، همچنانکه شمد روی تختخواب را به پیکر برهنه اش  
پیچیده بود، بدون توجه به این که ساق های خوشتراشش را تا بالای  
زانوها بیرون می اندازد، به این خیال که خودش را بهتر بپوشاند،  
شمد را مجاله می کرد و آن را با دست های خوشگلش به سینه خود  
می فشرد.

از چشم های آبی رنگ و درشتش مثل چشمه های اشک سرازیر بود.  
هقهقه های کوتاهی شانهای بلورینش را به تکان درمی آورد و در  
اینحال می گفت:

- به خدا، شوهر عزیزم. تقصیر از من نیست... من بی گناهم..

همه‌اش تقصیر اوست... مرا وسوسه کرد... مثل شیطان توی پوستم  
رفت... سرم را از راه بدر برد... خدایا؟ این چه بلائی بود!.. شوهر عزیز  
هر جور که بخواهی، ثابت می‌کنم که من فقط به تو علاقمندم...  
او به زور مرا...

مردی که کلاه بر سر و پالتو به تن داشت، با حرکت دست‌های  
خود به سر مرد دیگری که در اتاق بود، فریاد کشید:

- مرد که پست! پدرت را می‌سوزانم! آتشت می‌زنم زن مردم  
را از راه بدر می‌بری، ها؟ حالا نشانت می‌دهم که چطور سگ کشت  
خواهم کرد!

مخاطب مرد پالتو پوش، جوانی که هنوز وقت نکرده بود  
تمام لباس‌هایش را بپوشد: تته پته کنان گفت:

- من... من... م من...

مرد پالتوی فریاد زد:

آره... همین تو! تو! اینجا چه غلطی میکنی پدر سوخته!  
و در حالیکه این کلمات دور از نزاکت را به زبان می‌آورد  
جوان نیمه عریان را میان بازوهای نیرومند خود گرفت، کشیدش  
طرف پنجره و آپارتمان - که در طبقه ششم عمارت قرار داشت - و از  
آن بالا انداختش توی خیابان...

...

مرد جوان، همین که خودش را وسط زمین و آسمان معاق دید،

درحالی که با حرکتی غیرارادی تکمه‌های شلوارش را که هنوز باز-مانده بود می‌بست، خود را این طور تسلا داد.

- ولش! روزی هزارتا از این جور اتفاقات می‌افتد.

این را گفت و به افتادن ادامه داد. افتاد... افتاد... افتاد... تا

اینکه نزدیک پنجره طبقه پنجم رسید.

خیلی. خیلی متاثر بود. زنی که به او اظهار عشق می‌کرد، تو زرد

درآمده بود. تو دلتش فکر کرد که:

- حیف! چقدر دوستش داشتم. و آنوقت، وقتی شوهرش مچمان

را گرفت، حتی دوست داشتن مرا هم منکر شد!... خوب. باشد...

می‌خواهد دوست داشته باشد، می‌خواهند داشته باشد... خودش

می‌داند... در هر حال من که دیگر یک چنین زنی را یک ذره هم حاضر

نیستم دوست داشته باشم...

در این افکار بود که به جلو پنجره طبقه پنجم رسید و از روی

کنجکاو نگاهی به درون اتاق انداخت.

دانشجویی پشت میزی نشسته، سر خود را میان دو دست گرفته

بود و به خواندن کتابی اشتغال داشت.

جوانی که از آن بالاتوی فضا پائین می‌رفت، وقتی چشمش

به دانشجوی افتاد، زندگی خودش را به خاطر آورد. فکر کرد. و دید

که تا این لحظه، همه عمرش را به دنبال هوای نفس دویده است.

پشیمان و متاسف شد. به عمر تباه شده خود حسرت

خورد و عهد کرد که از این پس، حیات خود را وقف آموختن کند:  
مطالعه... آدم بزرگی شدن... شهرتی به هم رساندن.. و نابغه‌ئی چنان  
عظیم از کار درآمدن، که همه کس در برابر او سرفروود آورد..

مشاهده دانشجو این هوس بزرگ را در دل او برانگیخت.

بدون شك اگر می دانست که مزاحم اونمی شود و از مطالعه بازش

نمی دارد، فریادمی کرد :

- آهای دانشجو! خدا از تو راضی باشد که راه حقیقت را

پیش پای من گذاشتی! ترا دیدم و میل به دانش در دلم زیانه کشید، من  
هم از این پس پایم را جای پای تو خواهم گذاشت.. بعد از این با  
لاابالیگری الر داع!... نمی دانی؟ پس بدان : همین لاابالی گری  
بود که باعث شد این بلاها به سرم بیاید.

باری برای آنکه مزاحم مطالعه دانشجو نشود، بی سرو صدا  
معلق زنان از جلر پنجره طبقه پنجم گذشت و به طبقه چهارم رسید.  
قلبش تپید. احساساتش دگرگون شد. دماغش از مستی خفیفی  
بخار گرفت:

پشت پنجره طبقه چهارم. دختری پشت چرخ خیاطی نشسته  
بود و... آیا چیزی میدوخت؟ - نه! چیزی نمیدوخت... از دوختن  
باز مانده بود. چشمهای آبی عدیتمش به نقطه‌ئی از دور دست خیره  
مانده بود و افکاری دلکش از مغزش می گذشت. افکاری که از ذهن  
اومی گذشت در چهره اش اثری نیمه رویائی و نیمه مغموم بجای  
میگذاشت.

هیچیک این نکات از نظر جوانی که از آن بالا توی فضا پائین  
میرفت پوشیده نماند : افقی تازه، افقی باز، در برابر چشمانش  
گشوده شد و احساساتی نو شناخته در قلبش پدید آمد .

مرد بناگاه دریافت که تا آن زمان، روابطی که میان او و  
زنان پدید می‌آمد، روابطی سبک و ناپایدار بود. و تنها در این دم،  
این لحظه که دختر جوان را بدان حال مشاهده میکرد ، عشق را  
بدانگونه که بود باز میشناخت .

در نظرگاه او اکنون تنها یک چیز شایسته آرزو کردن بود:  
یک زندگی آسوده. احساس میکرد نیازمند دوست داشتن و دوست  
داشته شدن است ، احساس میکرد به غمخواری ابدی نیاز دارد  
تا زندگی شادمانه‌ئی را به اتکای محبت او پی بریزد.

پشت پنجره سوم، مادری نشسته بود سرمست از نشئه شادکامی.  
با دیدگانی پر اشتیاق کودک خردسال خود را که به چهار دست و پا  
بر کف خانه می‌خزید نظاره می‌کرد . به صدائی موزون آوازی  
می‌خواند و غرور و عشق مادری در نگاه مهربانش می‌درخشید .  
تو دلش فکر کرد .

- با دختری نظیر آن که در طبقه چهارم دیده‌ام پیوند زناشویی  
می‌بندم و فرزند زیبایی نظیر آن چه در طبقه سوم دیده‌ام پیدا می‌کنم.  
با همه موجودیت خویش به عائله‌ام دل می‌بندم . خود را فدای

خوشبختی آن‌ها خواهم کرد و سلامت خود را در همین - در همین  
فدا شدن باز خواهم جست .

اما مردی که از آن بالا میان فضا و لش داده بودند همچنان  
پائین رفت ، پائین رفت تا به طبقهٔ دوم رسید.  
آن چه از پنجره طبقهٔ دوم مشاهده می‌شد ، او را سخت  
غمگین کرد.

در اتاقی به شکوه و زیبایی‌ها آراسته ، پشت‌میز تحریری مجلل  
و گرانبها، مردی نشسته بود. چهره‌اش کهربائی و موهای سرش وز  
زده بود. در کمال نومی‌دی ، گاه‌به‌گاه به عکسی که پیش روی خود  
داشت نظری می‌انداخت مشغول نوشتن وصیتنامه‌ئی بود و با لولهٔ  
تپانچه‌ئی که به دست چپ داشت ، پیشانی خود را مالش می‌داد.  
مردی که در فضا پائین میرفت ، میخواست بگوید:

«چه میکنی ، بدبخت؟ آیا تا بدین حد از مشاهده زیبایی‌های  
زندگی ناتوانی که قصد جان خود را کرده‌ای؟» - اما سکوت را ترجیح  
داد، چرا که مشاهده این مرد در اتاقی که جلال و زیباییش خبر از توانگری  
و امکان سعادت میداد، او را به پاره‌ئی ملاحظیات فلسفی برانگیخت.  
اندیشید: - نیروئی مدهش در جهان است که هرگونه جلال و  
سعادت و رفاهی را درهم می‌کوبد.

و با خود گفت: - عجبا! عجبا! این چه نیروئی است!  
اما جواب‌گویای این سوال ، با منظره‌ئی بود که از پنجره



طبقه نخستین مشاهده کرد.

در این اتاق: جوانی عریان نشسته بود وزنی نیمه عریان را برزانوهای خویش داشت... زن، بازوان مرمر تراش خود را بگردن او آویخته بود و جوانک عریان را به سینه‌های گرم و برجسته خویش می‌فشرده.

مردی که در فضا پائین میرفت با خود گفت: - عجبا! من این بانوی محترم را در البسه فاخرش، هنگامی که با شوهر خویش از خیابان می‌گذشت دیده بودم... موهای شوهرش سفیدی گزائیده است، حال آنکه این جوانک هنوز تا پیری راه درازی در پیش دارد.

نقشه‌ئی را که از طبقه پنجم تا طبقه نخستین در میان فضا طرح کرده بود بیاد آورد: چون آن دانشجو به دانش پرداختن، با دختری نظیر آن که در طبقه چهارم دیده بود خانواده‌ئی خوشبخت نظیر آنچه در طبقه سوم دیده بود بوجود آوردن... دلش را دردی پر آزار فرا گرفت.

با تصور زن نیمه عریان خویش بر زانوی جوانی موسیاه یا طلائی موی، دریافت اساس سعادت‌ئی که در نظر مجسم کرده بود تا چه پایه زود پرواز و ناپایدار است:

اکنون اضطراب مرد توانگری را که در طبقه سوم قصد جان خویش کرده بود دریافت، راهی که او برای گریز از این همه ناپایداری‌ها

یافته بود، راهی بس عاقلانه است.

و مردی که در فضا پائین میرفت، با خود گفت :

- این زندگی... پول سیاهی نمی‌ارزد... این نقشه‌ها هیچ  
دردی را دوا نمی‌کنند.

و خنده تلخی کرد، ابروانش را بهم‌گره زد. و پیکر خود را به  
سنگفرش خیابان وا گذاشت.

به نظر آورد که با همه پیکر خویش بر سنگفرش ناهموار فرود  
آمده استخوان‌هایش یکسره درهم شکسته است؛ و از این همه بر جان  
خویش احساس تأسفی نکرد.

\* \* \*

جماعت گردا و حلقه زدند. لیکن هیچکس نمی‌توانست فاجعه‌ئی  
را که این جوان نیمه‌عریان، در زمانی کوتاه، در مغز خود، در آن  
زیسته بود تصور کند.

( با هادی شفائیه )



# قنبل خان در بشکه

انکل کازالی ئی چف

نویسنده بلغار

(قصه ئی که از آن بی خاصیت تر ، خودش است ! )

بابا ویچوی آسیابان پسری داشت که به اش پت کان میگفتند. در واقع این پت کان يك هیولا بود. هیولائی در نهایت قدرت و سلامت. قد يك فیل میخورد و برای رفع عطش که دست بکار میشد، نه يك چاه را بالا میآورد. اگر يك سنگ آسیا را می دادی کولش، چنان بود که مگسی به شانهاش نشسته. منتها، راه که می افتاد، بیا و تماشا کن: خرخاکی ها ازش جلو میزدند!... فرض کنیم دارد پیاده، سلانه سلانه میرود. بادی از روبرو بلند میشود و کلاهش را برمیدارد می اندازد چارپنج قدم آن ورتر تو خاك و خل... خوب، پت کان چه کار میکند؟ بر میگردد کلاهش را برمیدارد؟ - فوتینا!... پس معلوم میشود هنوز او را نشناخته اید: پشت گوشش را با تنبلی میخارانند، بعد با بیحوصلگی به باد میگویند:

- خیلی خب، اگه لازمش داری مال تو!

حالا فهمیدید؟

پشت آسیاب ، باباویچو باغ میوه‌ای ترتیب داده بود پر از درخت‌های سیب و گلابی و آلبالو، و یک گردوی کهنسال بزرگ، پت‌کان ، صبح بصبح خودش را میرساند به سایه انبوه این درخت گردو، تو سایه آن به پشت میخوابید و برای خودش سرگرم شمردن برگ‌ها می‌شد: یک، دو، سه ... اما هنوز به ده نرسیده خواب شیرینی می‌گرفتش و پلک‌هایش را روهم می‌انداخت. و آسیاب که آن طرف، لای درخت‌های بید مشغول کار بود به خواب تنبل‌خان لالا می‌گفت .

نزدیک‌های ظهر که می‌شد، مادر پت‌کان می‌آمد به باغ که میوه‌های رسیده را جمع کند، پت‌کان که چشم انتظار این لحظه بود، با هزار من بمیرم تو بمیری دهن وا می‌کرد و می‌گفت:  
- ننه‌آی ننه! دستی زیر بالم کن منو به پهلو بغلتون . بس که به پشت خوابیدم پشتم خواب رفته!

بیچاره پیرزن قاقاله خشکه، آه و ناله کنان زور می‌زد و به هزار زحمت آقا زاده را به پهلو راست یاچپ می‌غلتاند و دست آخر بش می‌گفت:

- جی‌گرم! وقتی من و پدرت سرمونوزمین گذوشتیم کی تورو این پهلو اون پهلو می‌کنه؟

و پت‌کان از رو بیحوصلگی می‌گفت :

- ای بابا، همیشه خدا یکی پیدا می‌شه، انقد آدم خوب تو

دنیا زیاده ...

\*\*\*

تا این که زد و يك روز که ننه پت کان داشت رخت می شست،  
پاش سر خورد و افتاد تو حوضك؛ و دهن و اکرده که داد بزند، يك  
مشت آب رفت پس ملاحظش چسبید و، هیچی... مرد!

به همین سادگی!

بابا ویچو هم از زور غصه چنگه چنگه موهای سفیدش را  
کند و چند روزی هی اشك ریخت و هی ورچروکید و، دست آخر...  
بله، او هم مرد!

پت کان حتی يك قطره اشك هم برای آنها نریخت. تنبل تر از  
این حرف ها بود. دنبال جنازه شان هم بگورستان نرفت، آخر  
خودتان که می دانید، جنباندن آن هیکل چه مشقتی بود. طبق معمول  
توسایه گردو خوابید و غصه خورد که حالا کسی را ندارد این پهلو  
آن پهلوش کند.

خوب. از روزی که بیچاره بابا ویچو غزل خدا حافظی را  
خواند آسیاب هم از لائنی گفتن و اماند. مردم گندم شان را برای  
آرد کردن به آسیاب دیگری می بردند، چون که می دانستند پت کان  
اهل پاشدن و راه افتادن و آسیاب بکار انداختن نیست. - باغ میوه  
هم، به طریق اولی. سیب ها و گلابی ها رسیدند و آب انداختند و  
افتادند و سیاه شدند و گندیدند، هیچکی نیامد به شان بگوید خرتان

به چند .

• • •

يك روز «په چو چاخان» بایك بشكه آمد پشت پرچین باغ و، بشكه را گذاشت رو زمین شروع کرد به غل دادن . وچنان سرو صدائی راه انداخت که پت کان ناچار به هر مصیبتی بود از جا پاشد و شروع کرد به داد کشیدن که :

- لعنتی! این سرو صدا چیه راه انداختی. خدا بگم چیکارت کنه، تازه داشت خوابم می بردها... اصلاً بگو ببینم، تو چطور حوصله می کنی به همچی بشکه ئی رو بغلتونی؟

په چو چاخان ، گفت :

- حوصله شو که البته ندارم . منتها کار دیگه ئی نمی تونم بکنم. اگه من هم جای تو بودم می گرفتم اینجا تو باغ زیر سایه گردو می خوابیدم ... وای خدا، بین چه باغ و چه آسیایی بابات برات به ارث گذاشته! خوشا به سعادتت ! عوضش بابای من (هرچی خاك اونه عمر تو باشه!) فقط همین بشكه خالی رو برام گذاشته و این دکه ئی را که این جا به پیره نم دوخته ام... البته این دکه غیر از باقی دکه های دنیاس. می دونی ؟ این «بذر» دکه س. یعنی اگر بکارمش، سربه سال به درخت بزرگ ازش درمیاد قد گردوی تو، و دکه می ده. دکه ها که رسید، می فروشم و برای خودم به پا میشم آقا! منتها عجالتاً نه وقت کاشتنش را دارم نه حوصله شو. باید

اول بشکه را بیرم پیش بشکه ساز که تعمیرش کنه .

تنبل خان فکر کرد: «چطوره این کارومن بکنم؟ بگیرم تخت بخوابم و سال دیگه پاشم بینم کارنکرده کلی پول دارم؟ اون وقت يك نوکر بگیرم که بادم بزنه و مگسام را کیش بده، يك نوکر بگیرم که این پهلو اون پهلو م کنه! آخ خ خ! اونو به اش میگن زندگی! این که الان دارم شکنجه س.»

آن وقت رو کرد به په چو و گفت:

- نگاکن، په چو، حاضری باغ و آسیاب منو با دکمه ت

عوض کنی؟

په چو چاخان نگاهی به او کرد و زد زیر خنده. بعدش گفت:

- موافقم، اما این دکمه تو هر خاکی که در نیاید. اونو باید

تو جزیره ناشناسی که وسط دریاس بکاری، و فقط با آب خشک آبش بدی.

- زکی! من از کجا بدونم جزیره ناشناس کدوم یکیه؟ تازه،

اگه دونستم، آب خشک از کجا بیارم؟

چاخان گفت :

- اوو، غصه اینشو نخور. با من بیا لب دریا نشونت بدم.

چاخان از جلو و تنبل از دنبال، چاخان بشکه را غل داد و

تنبل خان بانك و نك و نال هیکلش را کشید جلو، این جوری دوتائی

رفتند و رفتند و رفتند تا رسیدند لب دریا.



په چود کمه راز پیراهنش کند، چپاند تومشت پت کان و  
بش گفت :

- حالا برو تو این بشکه .

پت کان ، خواهی نخواهی ، هر جور که بود رفت تو بشکه.

په چو چاخان بش گفت :

- تو کارت نباشه. چشمتوهم بذار و بخواب. باد، خودش

تورو به اون جزیره می رسونه. یادت باشه اونجا که رسیدی کاغذی  
به من بنویسی بدهی چلچله ها بیارن ها.

و بشکه را به دست موجها سپرد.

باد، بشکه را پت کان به وسطهای دریا برد، و په چو به

آسیاب برگشت، آب را به تنوره بست تا سنگها دوباره صدا به  
لالائی بلند کنند .



# قصه «بابا بو گون» و «بی بی بو گون»

آنتل کارالی نی چف

تو آلونکی بادود کش کج و کوله و درودستک تر کیده، زن و مرد پیرپاتالی باهم زندگی می کردند. اسم پیرمرده بابابوگون بود، اسم پیرزنه بی بی بوگون. و بیچاره ها آه نداشتند که باناله سودا کنند. همه دار و ندارشان از مال دنیا یک بز ریش داز بود و یک اردک لنگ که شلان شلان این ور و آن ور می پلکید و گوشه کنار حیاط به جست و جوی دانه خاک پلک می کرد.

بابابوگون هر روز خدا بزش را از انباری پشت خانه بیرون می آورد و می بردش چرا. بز شیطان ریش درازش را تو شاخ و برگ درخت های کهنسال فرو می برد، از سنگ ها و صخره ها بالامی کشید و روتپه ها این ور و آن ور می دوید.

بابابوگون بینوا نفس زنان دنبالش سگ دومی زد و با خواهش و تمنا به اش می گفت:

- بز بی بزی جان! تو را جان هر کی دوست داری یک دقیقه

آرام بگیر که من بیچاره نفسی چاق کنم. آخر می دانی که چه قدر پیرو  
پیزوری شده ام نه!

اما بازی: هیچ، ابد!- انگار بابابوگون بادر و دیوار حرف  
می زد!

غروب که می شد، بابا پیره خسته و مرده بر می گشت. رسیده  
نرسیده اجاق را روشن می کرد. بزرامی دوشید و شیر را بار می گذاشت  
بعديك خرده نان خشك ریز می کردمی ریخت تو يك كاسه گنده و  
شیر داغ را خالی می کرد رویش. آن وقت بی بی بوگون هم سرو  
کله اش پیدا می شد. او هم کارش این بود که صبح تا شب توده پرسه بزنند،  
از بالای این پرچین و آن پرچین کله بکشد، به حرف این و آن گوش  
بخواباند و این خبر و آن خبر را با خودش از این سرده به آن  
سرده ببرد.

همچین که بخار شیر در می آمد بابابوگون صداش بلند  
می شد که:

- یا الله ننه بوگون، زود يك قاشق بردار که سرد شد!

پیره زن می گفت:- نگذار سرد بشود!

آن وقت قاشقی از تو دو لایچه بر می داشت می افتاد به جان  
کاسه و هول زنان، حاجی برو کر بلائی بیا، شروع می کرد به خوردن.  
بابابوگون دندان روجگر می گذاشت و دست پیش نمی برد، بیند

بالاخره پیره زن يك بسم اللهی به او می گوید یا نه. اما بی بی گون،  
به جای بفرما و بسم الله صدایش را می انداخت به سرش که:

- آی بوگون جز جگر زده! باز هم که اردک بیچاره یادت رفت!  
هیچکی به فکراین زبان بسته نیست!

و بابا بوگون پا می شد، از بافه ذرت ها يك خوشه می کند تو  
شبکلا هس دان می کرد می برد می ریخت جلو اردک. و البته در تمام  
این مدت بی بی بوگون همان جور مشغول لمباندن ترید شیر بود.

خلاصه، حال و روز گارشان به این وضع می گذشت تا این  
که يك شب، وقتی مثل همیشه شیر جوش آمد و بابا بوگون به  
بی بی بوگون نداداد که «تایخ نکرده بجنب!»، پیره زن که توحیاد مرو  
خوابیده بود و پاهایش را با قهر و غضب توهواتکان تکان می داد بالب های  
ورچیده در آمد که: - شیرت سرت را بخورد!

- چه خبر شده؟

- اوقاتم تلخ است!

بابا بوگون موهایش را ناز کرد و گفت:

- بگو ببینم چی اوقات را تلخ کرده؟

- بیخود منت کشی نکن! به هیچی لب نمی زنم که جای خودش:

فردا هم خودم رامی اندازم تو رودخانه، گم و گور می کنم!

مهره پشت بابا بوگون از ترس تیر کشید. وحشت زده گفت:

- از این حرف های ناراحت کننده نزن. بگو ببینم، چی این جور

دلخورت کرده؟

- تازه می خواهی دلخور هم نباشم، بوگون؟ زن همسایه مان

میترا شلخته، نیم تنه پوست روباه نودارد و من همین جور با این  
شندره پندره‌های گردم... من هم پوست روباه نو می‌خواهم.

- وقتی دست مان نمی‌رسد؛ خواستن توفایده‌اش چیست؟

خودت که می‌دانی چه قدر دست و بال مان تنگ است؟

- شوهر میترا هم پول پله‌ئی تو دست و بالش نیست. منتها او

شکارچی است. می‌رود شکار، و هیچی هیچی که گیرش نیاید، دست

کم يك روباه شکار می‌کند.

- خوب. این‌ها همه‌اش درست. از من چه کاری ساخته است؟

- يك روباه که می‌توانی شکار کنی!

- آخر تفنگم کجا بود، زن؟

- یکی بخر!

- با کدام پول؟

- بزه را بفروش!

- بعدش چی؟

- بعدش دیگر آسان است. اردک‌مان يك خرده که بزرگ‌تر بشود

نه تاتخم می‌گذارد، که می‌شوند نه تاجوجه اردک. آن‌ها هم بزرگ که

شدند شروع می‌کنند تخم کردن. روزی يك زنبیل پرتخم اردک

جمع می‌کنیم. آن وقت خودت می‌بینی اوضاع و احوال چه جور

رو به راه می‌شود!

- عجالتا بیابخور که شیریخ کرد.

- تا بر ايم يك روبرو شكارنكنى لب به هيچى نمى زنم!  
بى بى بوگون اين را گفت، از نو روى خاكها دمر افتاده،  
پاهایش را از عقب بلند کرد و بنا کرد تو هوا تکان دادن.  
صبح روز بعد، بابا بوگون بز را برد بازار. با دل گرفته به اش  
گفت:

- الوداع، جگرم! تو برای من حکم چشمه‌ئى را داشتى که  
هيچ وقت خشك نمى شد. دلم برای آن شير گرم لك مى زند، اما  
چه خاکی مى توانم به سرم بریزم؟... اگر راستش را بخواهى،  
آنچه ازش وحشت دارم خود بى بى بوگون نيست، روحش است!  
بز که دنبال صاحب تازه اش راه افتاده بود، بايك دنيا غصه گفت:  
- الوداع!

بابا بوگون با پول بز تفنگ قرمى خريد و برگشت خانه. تو  
درگاه ايستاد و، بابگويم نگويم گفت:  
- من که نمى دانم چه کار بايد کرد تا روباه بياید طرفم  
ننه بوگون دادش در آمد که:

- خيلى خوب. آن را هم من به ات يادمى دهم: اردك را  
بگيريك تکه سرنخ ببند به پاش. توى جنگل كه رفتى، يك تکه چوب  
توزمين فرو مى كنى، سرنخ را به اش گره مى زنى. آن وقت پشت  
به مته ها قايم مى شوى و منتظر مى مانى. اردك شروع مى كند به  
وق و ق كردن و، روباه كه صدایش راشنيد، دلش به قیلى و یلى

می‌افتد و می‌آید، او را بگیرد. اما همچنین که نزدیک شد، تیر را در می‌کنی... گیرم باید حسابی حواست را جمع کنی و مواظب باشی که مبادا روباه اردک را بکشد!

بابا بوگون تعلیمات بی‌بی بوگون را با دقت به خاطر سپرد و راه افتاد طرف جنگل. اما وقتی دید آن توجّه قدرت‌تاریک است با خودش گفت:

- بابا بوگون جان! گمان نکنم عقلت آن قدرها گرد باشد که بروی توی جنگل تا خرس مرس پاره‌ات کند. تازه دیروز که به دنیا نیامده‌ای!... بجنب! روباه هم لابد گرفتاری‌های مرا می‌تواند حدس بزند: خودش آمد تو علفزار بیرون جنگل تا من بتوانم بکشمش.

سرنخ پای اردک را به تکه چوبی که توی زمین فرو کرده زد. و اردک احمق صدایش را انداخت به سرش و، قات قات، بنا کرد به سر صدا راه انداختن. روباه صدای اردک را شنید و دلش مالش رفت، رد صدا را گرفت و آمد. بابا بوگون با دقت نشانه رفت و گفت: «به سلامتی پوست خوشگلت!» بومم! - صدای تفنگ قوزمیت توی جنگل پیچید. ابری از دود باورت به هم پیچید و اردک و روباه را لاف کرد. و همین که سیاهی دود باورت بر طرف شد و بابا بوگون جلودوید، دید (ای دادویداد!) روباه که، جاتراست و بچه نیست! و اردک شل بینوا، دراز به دراز کنار میخ طویله چوبی افتاده.



بابا بوگون ، عوض روباه اردك را زده بود!  
اشك از چشم‌های پیرش راه افتاد. وباگردن كج راه‌خانه را  
را پیش گرفت.

\*\*\*

به، این جوری بود که بابا بوگون و بی بی بوگون ، هم بزیرش  
درازشان را از دست دادند، هم اردك لنگ‌شان را که شان‌شان  
برای خودش توحیاط خانه می‌پلکید. - وحالا بیچاره‌های بینوا ،  
عوض شیربزبادمی‌خورند!



# شوخی بی وسائل!

عزیز نسین

زندگی تلخ است آقایان؛ زندگی راهی است پراز سنگ و سقط . من خودم سه تادفترچه دارم که همه‌شان را از فلسفه زندگی پر کرده‌ام. تا الآن، شانزده هزار جمله توی این دفترها نوشته‌ام: زندگی همچین است ، زندگی همچون است، زندگی اله است، زندگی بله است... خلاصه، این دفترها پراست از جمله‌های قلمبه و سلمبه درباره زندگی: -

زندگی اضطرابی بیش نیست ...

زندگی آبی است که جریان دارد...

زندگی خوبی است...

زندگی خیالی است...

زندگی صحنه تآثر است...

شانزده هزار جمله از این قبیل، و بالاخره هم، در آخرین

صفحه آخرین دفتر، مجبور شده‌ام که قلم بردارم و بنویسم که :

## - زندگی چیست؟

روزگار خوشی ندارم، و این را بدان جهت نمی‌گویم که-  
مثلا - ارث و میراثی نصیب من نشده؛ بلکه تنها از آن جهت این  
را می‌گویم که نتوانسته‌ام کار و باری برای خودم پیدا کنم.

\*\*\*

در گوشهٔ يك پارك عمومی لمیده، دربارهٔ این موضوع که  
«زندگی چیست؟» فکر می‌کردم.  
کسی که کنار من روی نیمکت نشسته بود، روزنامه‌هایی را  
که می‌خواند تازد و می‌خواست بگذارد توی جیبش، که من با  
صدائی مردد به‌اش گفتم:  
«- اجازه می‌دین؟»

و دستم را به طرفش دراز کردم .  
مرد، روزنامه را داد به من. بازش کردم و به سرعت نگاهی  
به ستون‌نیازمندی‌هایش انداختم . یکی از آگهی‌ها، دردلم شور و  
امیدی به پاکرد، زیرا در آن، بدون در نظر گرفتن سن و سال، زنان  
و مردانی را برای کار خواسته بودند .

وقت را نباید از دست داد: روزنامه را به صاحبش رد کردم،  
همهٔ نیروهای باقی مانده تنم را به کومک خواستم و چهار نعل به  
طرف آدرسی که در آگهی ذکر شده بود به راه افتادم : طبقهٔ پنجم

يك عمارت غول پيكر ، در يكي از مهم ترين خيابان هاي شهر كه مركز كار و تجارت است .

از ترس اين كه مبادا ناراحتي پيش بياید (آخربه شانس خودم هيچ اتكائي ندارم ؛ يك بار ديدی كه مثلا وسط راه برق قطع شد!) موار آسانسور نشدم. پله ها را چهار تا يكي طی كردم و از شدت خستگي روی آخرين پله طبقه پنجم نشستم .

اتاق شماره ۱۸ كه در آگهي ذكر شده بود، درست روبروی من قرار داشت. عده ئی تومی رفتند و عده ئی خارج می شدند؛ آن- هائی كه تو می رفتند، قیافه هاشان پر از اميد و شوق و آرزو بود؛ اما آن هائی كه بیرون می آمدند - عجيب بود! - همه عصبانی، همه ناراحت، همه مچل ... و ...

برای اينكه جلو كار فرمایان و آن هائی كه می بایست مرا استخدام می كردند آدمی نیرومند جلوه كنم، نفسی تازه كردم، قدری ایستادم تا از هن و هن زدن بیفتم، و بالاخره وارد اتاق شماره ۱۸ شدم. به اولین شخصی كه رسیدم، گفتم : « - بی زحمت ... تو روزنومه يك آگهي دیدم كه ... »

یاروبه يك پارچه آتش می ماند. بادیست به طرف دری اشاره كرد و گفت :

« - برو تو، منتظر باش ... »

صندلی ها و راحتی های سالن پر بود . شش تا زن وهشت تا مرد نشسته بودند. من و چهار نفر دیگر هم ایستاده بودیم. خودم را

به شخصی که اوهم مثل من بی دست و پا و بیچاره به نظرمی آمد  
نزدیک کردم و ازش پرسیدم:

«- نمی دونی چه جور کاریه؟»

گفت: «- نه. به نوبت، یکی یکی رو می برن تو. بعضی شون  
ده دقیقه، بعضی هام نیمساعت اون تو می مونن، اونوقت با داد  
و فریاد میان بیرون میرن پی کارشون.»

فرصت بیشتری برای توضیح باقی نماند، چون دری که میان  
سالن و اتاق اصل کاری بود به شدت باز شد و مرد چاقی که صورتش  
مثل گوجه فرنگی قرمز و سراپایش مثل موش آب کشیده خیس عرق  
بود بیرون آمد و در حالی که مثل صفحه گرامافون خط خورده فریاد  
می زد: « رذلا، پستا، بی ناموسا، رذلا، پستا، بی ناموسا!...»  
رفت بیرون.

به پهلو دستیم گفتم: «- لابد قبولش نکردهن، واسه اینه که  
عصبانی شده.»

گفت: «- ممکنه. اما آخه هر کی بیرون میاد همین وضعو  
داره.»

پیشخدمت بادی در گلو انداخت و پرسید: «- نوبت کیه؟»  
زن جوان وقد بلندی گفت: «- من!» و باناز و کرشمه در  
را وا کرد و داخل شد.

به يك نفر دیگر که اوهم مثل من انتظار می کشید، گفتم:

«- عجیبه ! آخه مگه اون توجه خبره ؟»

گفت : «- به نظرم دارن امتحان می کنن .»

وقت را نباید از دست داد: حافظه ام را به کار انداختم تا همه چیزهایی را که در دوره تحصیلیم یاد گرفته بودم به خاطر بیاورم. قدر مسلم این است که اینجای تجارتخانه است و به طور قطع امتحان ریاضیات در کار است. يك بار مثل برق جدول ضرب را از خودم امتحان کردم؛ بعد جمع و تفریق و تقسیم را؛ و تازه به کسرا عشاری رسیده بودم که صدای جیغ زنی چرتم را پاره کرد و در، مثل ترقه به هم خورد و همان زن عشوهرگر، در حالی که با صدای بلند تکرار می کرد: «بی شرف ها، بی ناموس ها، بی شرف ها، بی ناموس ها!» از آن تو در آمد و از جلوم رد شد و از سالن انتظار بیرون رفت...

از آن وردر- که لایش بازمانده بود- قاه قاه خفه يك مشت مرد که با خیال راحت می خندیدند به گوش می رسید.

گفتم : «- یعنی این زنو کاریش کردن؟»

پهلو دستیم گفت : «- خیال نمی کنم. اگه کاریش کرده بیودن که جیغ نمی زد. به نظرم مسأله سختی رو ازش پرسیده ن ، توش مونده.»

جوانی که آن طرف تر ایستاده بود، گفت : «- درسته! باید

همین جورا باشه.»

پیشخدمت پرسید: «نوبت کیه؟»

جوانی که گفته بود باید همین جورا باشه رفت تو. من دوباره

حافظه‌ام را به کار انداختم و شروع به مرور معلومات ریاضیم کردم و تازه به کسر متعارفی رسیده بودم که دیدم جوانک با داد و فریاد و فحش و ناسزا خودش را از لای در بیرون انداخت و عربده-کشان از سالن انتظار بیرون رفت.

پهلودستیم گفت: «ذکی! این یارو به اندازه اون زنیکه هم طول نکشید!»

بعد از من، چهار نفر دیگر هم آمده نوبت گرفته بودند و دم به دم-هم به تعدادشان اضافه می‌شد.

آن‌هائی که نوبتشان می‌رسید، پس از چند دقیقه‌ئی با صورت‌های برافروخته، داد و فریادکنان و ناسزاگویان بیرون می‌آمدند و پی‌کارشان می‌رفتند. چه حسابی بود؟

یقه پیشخدمتی را که مرتب، پس از توفرستادن آدم‌ها غیب می‌شد گرفتم و پرسیدم:

«اون تو چیکار می‌کنند؟»

باخنده گفت: «امتحان می‌کنند» و غیب شد.

يك پيرزن ويك پيرمرد هم، درست مثل آدم‌هائی که خواسته باشند جانشان را از خطری نجات بدهند، جيغ و فریادکنان گریختند... هنگام ورود و خروج اشخاص، همان چند لحظه‌ئی که لای درباز میماند، قاه قاه خنده‌ئی که از آن اتاق به گوش می‌رسید بیشتر اسباب ناراحتی و شگفتی میشد.

هروقت که یکی از اتاق بیرون می‌آمد و آن جور با داد و فریاد



سالن را ترك مي‌كرد، من از يك طرف خوشحال مي‌شدم و از طرف ديگر وحشتم برميداشت: خوشحاليم از اين بود كه خوب، لابد يارو را براي كار قبول نكرده اند و به اين ترتيب احتمال ميرفت كه من آن كار را «بقايم». اما ترسم از اين بود كه ... آخر اين امتحاني كه مي‌كنند چه جور چيزي است؟ چه جوري است كه اينها همه شان با فحش و ناسزا از اتاق درميايند؟

آن چنان ترسي به تمام وجودم غلبه كرده بود كه اگر گرسنگي دوروزه رگ وریشه‌ام رانميكشيد امتحان ممتحنان را ول مي‌كردم دمم را مي‌گذاشتم روي كولم و فرار را برقرار ترجيح مي‌دادم و از خير اينكار مي‌گذشتم. اما فكر مي‌كردم كه خوب. تا حالا كه ايستاده‌ام. شايد بختمان زدو، اينكار را به ما دادند.

ميان وحشت و اميد انتظار مي‌كشيدم.

پيرمردي كه نوبتش قبل از من بود بارنگ و روي پریده بيرون آمد. بيچاره حتى براي فحش و بد وردگوئي هم نيروئي براي باقى نمانده بود.

پرسيدم: «- پدر، اون تو چيكار مي‌كنن؟»

گفت: «- بهتره نپرسی.»

پيشخدمت پرسيد: «- نوبت كيه؟»

من سكوت كردم.

كسي كه بعد از من آمده بود، گفت: «- آقا، نوبت شماس.»

تعارف كنان گفتم: «- قابلي نداره. شما بفرمائين. من چندون

عجله‌ای ندارم.»

«- خیر، جان عزیزتون ممکن نیست!»

حالا اگر توی صف اتوبوس بود بی گفتگو باسقلمه و تنه زدن نوبت مرا غصب میکرد و سوار میشد. اما اینجا :

«- خواهش میکنم بفرمائین.»

«- غیر ممکنه ابدأ. جان عزیزتون نمیشه!»

پیشخدمت مجال تعارف بیشتری را نداد. مرا به طرف در کشید، هولم داد و در از پشت سرم بسته شد. تو دلم شروع کردم به دعا و استغاثه به درگاه باریتعالی: «- خداوندا، خجالتم نده! قوت و نیروئی به‌ام بده که از این امتحان رو سفید درآرم و لقمه نونی پیداکنم!»

نمیدونم از ترس بود یا از گشنگی که چشمهایم سیاهی میرفت و همه چیز دور سرم میچرخید.

\* \* \*

دفتر تجارتخانه اطاق مرتب و منظم و مفروشی بود. نشردم، اما ده نفری در آنجا بودند. هنوز پشت سر کسی که پیش از من امتحان داده بود و بیرون رفته بود می‌خندیدند و اشکشان را که از زور خنده جاری شده بود پاک میکردند. واقعاً هم که خنده، تنها به این مردان چاقی که شکم‌های گنده برآمده داشتند برازنده بود. جلو رفتم و پیش مردی که پشت يك ميز بزرگ نشسته بود ایستادم.

پرسید : «- ها؛ بگین بینم : ازخنده خوشتون میاد؟»  
(خدایا، خداوندا، چه جوابی باید بدم؟ چی بگم که قبولم  
کنن ؟ )

یکی یکی شان را از نظر گذراندم : هیچ کدامشان به هیچ  
نوعی بمن شباهت نداشتند. همه شان خوش سرولباس ، فربه و آراسته  
بودند و از گونه هایشان انگار خون میچکید. فکر کردم که این جور  
آدم ها ازخنده خوششان میآید دیگر، گفت و گو ندارد. این بود که  
زورکی لبخندی زدم و جواب دادم :

«- البته که از شوخی خوشم میاد. خیلی هم خوشم میاد. مگه  
ممکنه کسی از شوخی بدش بیاد؟»

«- احسنت ! حالا که همچین شد، پس روی اون چار پایه

بشینین !»

تو دلم گفتم : «- خدا پدرتو بیامرزه !»

از گشنگی نای ایستادن نداشتم ، با وجود این نزاکت را  
رعایت کردم و گفتم :

«- خیر آقا. اجازه بدین وایسم . این جوری راحت ترم.»

«- نه خیر ... حالا که از شوخی خوشتون میاد باید بشینین»

یعنی چه؟ از شوخی خوش آمدن به نشستن چه ربطی دارد؟ و با  
این کار برای آنکه خودم را آدم حرف شنوی نشان بدهم اطاعت  
کردم: گفتم «متشکرم!» و نشستم .

«نه، نه، نشد، نشد، روی این یکی بشینین. روی این یکی...»

بلند شدم روی چهارپایه‌ئی که نشان داده بودنشستم. همه‌شان  
تو نخ من بودند.

همان یاروی اولی گفت :

«من و این آقایونی که می‌بینی، همه‌مون اهل شوخی و بگو

بخندیم .»

گفتم: «خیلی عالی است آقا، چاکرهم از شوخی و این چیزا

خیلی لذت می‌برم .»

آن مرد با سایرین شروع کرد به صحبت کردن، و گاه به گاه

سوآلی هم از من می‌کرد که با احتیاط کامل، جواب‌های کوتاه و

مؤدبانه‌ئی می‌دادم. اما، مثل اینکه داشت يك چیزیم می‌شد. از محلی

که نشسته بودم (خیلی باید ببخشید) گرمای شدیدی بیرون می‌زد.

یعنی چه! - یعنی ممکنه؟ - بله. رفته رفته گرما چنان شدید می‌شد

که... نخیر، این دیگر گرما نبود؛ آتش بود آقا. و من، درست مثل

تخمه‌ئی که توی تابه داغ تفتش بدهندداشتم کباب می‌شدم... خدایا

خداوندا، ای همه امام‌ها! ای همه معصومین، ای همه مقدسین!...

نکنه خسته‌م، ها؟ نکنه از زور خستگیه؟...

اما آخر تا جایی که من خبردارم، این جور موقع‌ها مغز آدم

داغ می‌شود نه نشیمنگاهش .

از شدت سوزش به خودم می‌پیچیدم و به چپ و راست خم

می‌شدم. يك ریزسرجایم می‌جنبیدم و می‌کوشیدم معنی این بدبختی

رابفهمم... نه خیر... دست بردار نبود. قابل تحمل هم نبود... آنها

همه تونخ من بودند و می خندیدند. (خدایا خداوندا، نکنه اوقاتشان تلخ بشه و قبولم نکنن!). این‌ها ذاتاً آدم‌هائی شوخ طبع و خنده‌رو هستند، من هم که با این وضع، حالم برای خنده مناسب نیست... تمام «بدنم» آتش گرفته؛ با وجود این با همان حال سعی میکنم دست کم لبخند کی بزنم که خیال نکنند دروغ گفته‌ام و باشوخی و خنده میانه‌ئی ندارم... بله. لبخندی می‌زدم اما توی دلم غوغا بود، آتش بود، جهنم بود!- چنان آتشی از زیرم بلند شده بود که داشتم خاکستر می‌شدم!

آن یکی که از سایرین به من نزدیکتر بود، گفت:

«- چتونه؟ انگار ناراحتین؟»

(آخ! حالایا و درستش کن! به نظرم فهمیده‌ان که مریضم...)

نکنه اگر بگم خسته‌م به کار قبولم نکنن!

با اطمینان کامل گفتم:

«- نخیر، نخیر، چیزیم نیس. چرا ناراحت باشم؟»

«- پس چرا این‌طور به خودتون می‌پیچین؟»

حاضران کم‌مانده بود که از زور خنده بترکند. همه‌شان داشتند

از حال می‌رفتند.

(چطوره بهانه‌ئی بتراشم و از جا بلند شم؟)

«- ببخشین، معذرت می‌خوام. من... بی‌ادبیه... به جور

ناراحتی دارم که نمی‌تونم بنشینم، آگه وایسم راحت‌ترم.»

شلیک خنده‌شان اتاق را برداشت.

از هفت بندم عرق راه افتاده بود. عرق پیشانیم را پاک کردم و ایستادم. چیزی نمانده بود که فریاد بکشم. چیزی نمانده بود که سرشان فریاد بکشم: «چه مرگتان است که این قدر می خندید؟ ها؟ چه مرگتان است؟» اما فکر کردم که نه، اینها آدم های شوخ و بگو بخندی هستند و ممکن است مرا نپذیرند.

مردی که پشت میز نشسته بود زنگ زد و به پیشخدمت گفت:  
«- برای آقا چائی بیار!»

از این دستور آن قدر خوشحال شدم که انگار دنیا را به ام داده اند. از گرسنگی شکم داشت سوراخ می شد. (خدا پدر تو بیامرزه مرد! دست کم چائی مختصری ته شیکمو می گیره.)

پیشخدمت چای آورد. من همان جور که سرپا ایستاده بودم، فنجان چای را گرفتم، دو تا حبه قند توش انداختم، اما همین که خواستم قاشق را توی فنجان بچرخانم، صدای پوف پوف فی بلند شد و چای مثل کف زد بالا، فنجان از دستم ول شد و سرو صورت و تمام لباسم را آلوده کرد. دست و پایم را بکلی گم کردم و سوزش چای داغی که بروی دست و صورتم پاشیده بود اشکم را در آورد. آقایان حاضران از شدت خنده روی زمین غلت می زدند، و حال و روز من هم - خودمانیم - واقعاً خنده داشت.

در میان قهقهه آنها، صدای یکیشان را شنیدم که گفت:  
«- عیب نداره. هیچ عیب نداره. اون گنجۀ روبه رو را واکنین دستمال بردارین خودتونو تمیز کنین!»

در گنجه را وا کردم اما هرچی گشتم از دستمال خبری نبود...  
همه جا را نگاه کردم: خیر.. نیست که نیست.

(خدایا! آگه بگم نیس، ممکنه بگن چه آدم بی دست و پائیه .  
ممکنه بگن چه آدم بی عرضه ئیه) .

بالاخره گفتم: «- نیست، آقای من!»

همان شخصی که دستور داده بود دستمال بردارم و هنوز هم  
صدای خنده اش بلند بود، گفت :

«- بیخود نگر دین، اینجاس. بفرمائین اینجا.»

وتاخواستم به طرف او بروم، صدای یکی دیگر بلند شد که:

«- به! مرد حسابی، در گنجه را واز گذاشتی!»

برگشتم و در قفسه را بستم .

این بار، یکی دیگر از آقاها سوآلی از من کرد. اما... عجب!

چرا نمی توانم جوابش را بدهم ؟

عطسه شروع شد... به عطسه ئی افتادم که خدا میداند مجال

نفس کشیدن به ام نمی داد: عطسه پشت عطسه:

«- آ.آ.آ آپشچه! آ.آ.آ آپشچه. آپشچ چه، آپش-چه!»

«- خوب؛ نگفتین اسمتون چیه؟»

«آپشچ. چه، اسمم. آپشچ-چه، م.م.م. آپشچه، م.م.د. محمد.

آپشچ - چه!»

آقاها از زور خنده روده پیچ شده اند و غش و ریه می روند.

شدت خنده به وصف در نمی آید. دست و پایم را بکلی گم کرده ام و

توی دلم يك ریزبه این شانس لعنتی فحش و ناسزا میگویم. آخرین ناراحتی‌ها چیست که درست این موقع به سراغ من آمده؟ پس از چهل سال بیکاری، حالا که شانس يك کاری برام پیدا شده موقع نشستن از نشیمنگام آتش درمی‌آید، فنجان چای از دستم میافتد، و از همه بدترین عطسه لعنتی یقه‌ام رامی‌چسبید و دست بردار هم نیست..

«- چن سالتونه؟»

«- ج ج ج .. آنچه .. آپچش-چه .. چل و يك سا .. آپ - چه!

« آنچه ! »

بدبخت‌ها را از خنده روده بر کرده‌ام. دارند خفه میشوند .

یکی شان، همانطور که ریشه می‌رفت گفت:

«- این پشت روشوئی هست .. به آبی بصورتتون بزنین .»

خدا پدرش را ببرد بهشت! - آب که بصورتم زدم حالم بهتر شد و عطسه لعنتی از بین رفت. عوضش ... حالا این دیگر چه بدبختی تازه‌ئی است! -: اشکی از چشمم جاری شده که بیا و تماشا کن! - اشك که چه عرض کنم: گریه‌است؛ اصلا حق‌هق گریه است ... ای بابا! از چشم‌هام مثل دوتا چشمه آب راه افتاده ... ممکن نیست. من دست کم دیگر ازین جور گرفتاری‌ها هیچ وقت نداشته‌ام. لابد اثر گشنگی است ... چه میدانم والالا! از همه بدتر اینکه گمان نمی‌کنم يك آدم مهملی مثل مرا که گاه به عطسه می‌افتد و گاهی زار می‌زند به کاری بگیرند، مگر عقلشان گرد است؟

«- چرا گریه می‌کنین؟»



« - بنده را می‌فرمائین؟ ... نمی‌دونم وال لا . . . مادر خدا

بیامرزم ... »

چنان خنده‌ئی راه افتاده که زبان از وصفش عاجز است...  
بعض آنها کلمات مرا تکرار می‌کنند و در همان حال از زور خنده  
نعره می‌زنند و وای وای وای می‌گویند... از آنها خنده و از من  
گریه . . .

بالاخره، یکیشان، همان جور که به خودش می‌پیچید خودش  
را به قفسه رساند، شیشهٔ ادوکلنی از آن تو در آورد و به طرف  
من آمد .

«- بو بکشین ... وای مردم از خنده . . . بو بکشین حالتون

بهرتر می‌شه. »

چند قطره ادوکلنی را که کف دستم ریخت بو کردم، نفس  
عمیقی کشیدم دلم باز شد... (بی‌گفت و گومن امروزه جور مخصوصی  
هستم... بیا! گریه‌م قطع شده، سسکسکه یخه مو چسبیده... هیع،  
لابد حالا فکر می‌کنن که من... هیع،... دیوونه‌م... گاه‌گریه، هیع،-  
گاه خنده، هیع، گاه عطسه، هیع، - گاهیم هیع، سسکسکه!)

نمی‌دانم چرا جوابم نمی‌کنند!

یارو پرسید: «قبلا چیکار می‌کردین؟»

«- قبل، هیع، از این، هیع، نقاشی هیع، نقاشیهای، هیع!

ساختمون...»

فریادهای «تروخدا بسه!»، «ترو خدا کافیه!» از همه طرف

بلند شده است. دیگر چیزی نمانده از خنده بتر کند...

یکی گفت: «در آن دولا بچه را واکن.» و به مجردی که در دولا بچه را وا کردم، درست مثل این بود که توپ افطار در کردند... چنان صدائی آمد که من از پشت به زمین غلتیدم... (یعنی ممکنه که به آدم دیگه هم از من بی دست و پاترتوی این دنیا پیدا بشه؟ حالا دیگه یقین دارم که قبول نمی کنن... نزدیک است با کارهای خل خلی خودم این آقایان محترم را از خنده بکشم.)

یکی از آنها که از همه گنده تر بود، گردی را که روی میز، روی کاغذی قرار داشت پوف کرد و کمی بعد، در حالی که داشت از خنده خفقان میگرفت توانست به زور از من بپرسد:

«چرا این قدر خودتونو می خارونین؟»

گفتم: «به خدا تمیزم، همین دیروز حموم بودم...» (آخ! پدرسگ صاحب! کک که حتماً نیست، چون که کک وقتی تن آدمو می گزه، همون به گله جا می خاره... اما... تن من از نوک مو تا نوک انگشتای پام به خارش افتاده: )

- خارت خارت! خارت خارت!

پیرترین آنها رو کرد به من و پرسید:

«پایه تحصیلاتتون چیه؟»

گفتم: «دانشکده ادبیاتو تموم کرده ام.»

دهنش را دم گوشم گذاشت و گفت: «بلن تریگو، من گوشم سنگینه.»

راستی هم سمعکی به گوشش گذاشته بود. همانطور که خارت  
و خارت مشغول خاراندن خودم بودم، دم گوشش فریاد زدم :  
«- دانشکده ادبیات ...»

و هنوز جمله ام را درست تمام نکرده بودم که از توی سمعکش  
که نزدیک دهنم بود ، آب ، با فشار و حشتناکی توی حلقم پاشیده  
شد ... چنان یکه خوردم که با تمام قد به زمین افتادم... خداوندا!  
اینجا دفتر تجارتخانه نیست ، اینجا اقامتگاه جن و پری است!

•••

مدت درازی قهقهه ادامه داشت تا آنکه آقایان محترم، یکی  
یکی به خود آمدند و بلند شدند . دیگر نمی خندیدند بلکه يك باره به  
آدمهائی جدی و فعال مبدل شده بودند. نه. واقعاً دیگر از شوخی  
و خنده خبری نبود .

یکی از آنها گفت :

«- آفرین بر تو! خیلی خوب تحمل کردی. نمره ات بیست!...»  
شاید متجاوز از چهل نفر مراجعه کردن، هیچکی نتونست اینقدر  
تحمل کنه ؛ حتی کسانی بودن که همون اول جازدن و فرار کردن.»  
گفتم : «- نفهمیدم چی فرمودین... چی رو تحمل کردم؟»  
«- آخه در امریکا کارخونه ئی هس که لوازم شوخی تهیه میکنه.  
این کارخونه بمای پیشنهاد کرده بود نمایندگیشو بپذیریم ، و مقداری هم  
برای نمونه فرستاده بود...»

« - خوب ؟ »

«- هیچی دیگه... بعضی از این نمونه‌ها ممکنه ناراحتی کمی ایجاد کنه یا خطری واسه طرف داشته باشه. اینه که ماتصمیم گرفتیم ابتدا این وسایلو آزمایش کنیم...»

بعد، دورمیز جمع شدن و شروع به مذاکره کردند :

«- تو امریکا ، ده هزار مغازه هس که این جور چیزها رو می‌فروشه.»

«- البته، البته، اینجام خوب فروش خواهد رفت. آزمایش هم نشون داد که هیچ جور خطری متوجه طرف نمی‌کنه.»  
«- کارخونه پنجاه قلم جنس پیشنهاد کرده.»

«- هر پنجاه قلمشوسفارش بدین. از همه نوعش. این کار به طور قطع استفاده سرشاری داره، واسه اینکه ملت ما خیلی بیسترازملت امریکا اهل شوخیه. همه ما شوخی رو دوس داریم.»

یکی‌شان که از سایرین چاق‌تر و پیرتر بود، به یکی دیگه که به نظر می‌رسید رئیس دفتر تجارتخانه باشد دستورداد :

«- بنویسین :-

لوحة مخصوص نصب کردن روی صندلی برای گرم کردن  
پرو پاچه ..... دوهزارتا  
گرد مخصوص خارش ..... ده هزار قوطی  
ادوکلن سکسکه  
پانصد صندوق  
سمعك آبپاش ..... پنج هزار دوجین  
آب اشك آور ..... بیست هزار شیشه

قند دیوانه ..... پنج تن  
 کپسول انفجار ..... سی هزار قوطی  
 ضمناً بنویس چیزهای تازه در آمدی هم اگر دارن، واسه ما  
 نمونه بفرستن ...»

خوب. معلوم بود که دیگر راضی شده‌اند. با آن قدردانی که  
 از من کردند، فکر می‌کردم که دیگر لابد مرا برای کار قبول میکنند.  
 اما هنوز نمی‌دانستم چه جور کاری به‌ام رجوع خواهند کرد. عجبالتاً  
 که سخت سرگرم مذاکره‌اند و مرا به کلی فراموش کرده‌اند.

به آن یکی که بیش از دیگران سربه سر من گذاشته بود نزدیک  
 شدم و آهسته به‌اش گفتم:

«حضرت آقا، بالاخره منو استخدام می‌فرمائین دیگه... نه؟»  
 «آها. به کلی فراموش کرده بودم. می‌باید او طلب‌هاهیچ‌یکی  
 به اندازه تو مقاومت نداشت. تورو قبول داریم، آره.»  
 بعد رو کرد به دفتر دار و گفت:

«به حسابدار بگو به صندوقدار بگو که به دربون دستور بده  
 دو تومن به این آقا پرداز.»

بعد، دوباره آمد طرف من و گفت:

«شرکت ما، هر ماه مقداری از این لوازمی که دیدین وارد  
 میکنه... شما، سوم به سوم هر برج می‌ائین اینجا تا اسباب‌های جدیدو  
 روتون آزمایش کنیم و هر دفعه هم دو تومن می‌گیرین... یادتون  
 نره: سوم به سوم هر برج.»  
 «ههههه!» خندیدم.

او هم خندید.

« هه هه هه هاهاها... » دوباره خندیدیم .

بارو هم دوباره خندید.

خنده من و خنده اومدام اوج گرفت، اوج گرفت، اوج گرفت  
و اوج گرفت و بالاخره ...

گفت: « خیلی شوخین. منم شوخی رو خیلی دوس دارم. »  
من دوباره خندیدم. اوهم بادهنی که تابناگوش باز کرده بود  
خندید .

تمام قوه تنم را یکجا، توی انگشت‌هایم جمع کردم و مشت  
محکمی تودماغ پخمه‌اش کوبیدم. عقب عقب رفت و مثل شتری که  
کنده بزند روی دوتا زانوهایش به زمین آمد و خون مثل فواره از  
دماغش بیرون زد.

جماعت همه مات و مبهوت، هاج و واج ماندند.

آهسته، با خونسردی گفتم:

« هه هه هه! شوخی کردم. »

« آقا این شوخی نیست، چه جور شوخی است این؟ این

شوخی خرکی است! »

« خوب دیگه . باید ببخشین. ما مردم فقیری هستیم. تمام

درآمد من درماه، دوتومنه. من که قادر نیستم بادرآمد به این کمی  
از وسایل مدرنی که شماواسه خنده وارد می‌کنین بخرم؛ ضمناً خیلی

هم دلم می‌خواست با شماها که آدمای خنده روی شوخ طبعی هستین  
شوخی کوچولوئی کرده باشم ... خوب دیگه، شوخی بی وسائلم

طبعاً این جوری از آب درمیآد.»

•••

دررا به شدت بهم زدم خودم را به منزل رساندم و در صفحه  
آخر دفترهایی که همه‌شان را با فلسفهٔ حیات انباشته‌ام نوشتم :  
زندگی ، شوخی تلخی است !



# ديوانه ئى بربام...

عزيز نسين



همهٔ اهل محل به جنب و جوش افتادند.

«- به دیوونه رفته روبوم!»

سراسر کوچه، از جمعیتی که برای تماشا آمده بودند پر شده بود. اول از کلانتری محل اتومبیل‌های پلیس رسید، بعد هم بلافاصله ماشین‌ها و مأمورین آتش نشانی با آن نردبان‌های درازشان.

مادربدبختش از پائین التماس می‌کرد:

«- عزیزجانم، پسرکم! بیای پائین قربونت برم. بیا پائین قربون

قدت بگردم!»

و دیوانه، از بالای بام جواب می‌داد:

«- نه. اگه منو ریش سفید این محل می‌کنین که خوب و گرنه

خودمو پرت می‌کنم پائین!».

مأمورین آتش نشانی توری نجات را وا کرده بودند که اگر

دیوانه خودش را پرت کرد، بگیرندش... يك دسته‌نه نفری گوشه‌های

توری را نگهداشته بودند دیوانه، هی این طرف بام می‌دوید و هی

آن طرف بام می‌دوید، و مأمورین بیچاره هم به دنبالش... بدبخت‌ها از بس این ور و آن ور دویده بودند عرق از هفت بندشان راه افتاده بود.

رئیس کلانتری بالحنی نیمه تهدید آمیز و نیمه مهربان سعی می‌کرد دیوانه را راضی کند که از خر شیطان پائین بیاید:

«- بیاپائین داداش جون... جون من بیاپائین!»

«- منوریش سفید این محل بکنین تا پیام... اگر نه خودمو

میندازم.»

تهدید، تحیب، التماس، خواهش... هیچ کدام تأثیری نکرد.

«- برادر جان! بیا پائین... بیا... بیابریم قدم بزنین!»

«- ذکی! اینوباش!... خيله خب، حالا که زیاد اصرار داری

قدم بزنین، تویا بالا، چرا من پیام پائین؟»

از میان جمعیت، یکی گفت:

«- بگیم ریش سفید محله‌ات کرده‌ایم تا بیاد پائین.»

یکی دیگر باد به گلو انداخت و گفت: «- مگه میشه؟ به دیوونه‌رو

ریش سفید محل کنیم؟ چه حرفا!»

«- خدایا! یعنی واقعاً باید این دیوانه زنجیری رو ریش سفید

محله کرد؟»

پیر مردی که به عصای خود تکیه داده بود گفت:

«- چه ریش سفیدش بکنین و چه نکنین، اینی که من می بینم

پائین او مدنی نیس!»

«- حالا شاید بشه به جوری پائینش آورد.»  
«- نه خیر. من اینارو خوب می‌شناسم: به بار که فرصتی به دست آوردن و سوار شدن، دیگه پائین بیا نیستن.»  
«- حالا بذار ایندفعه رو پائینش بیاریم...»  
«- اگه تونستین پائین بیارینش، بیارین!»  
یکی از آن نزدیکی فریاد زد:

«- بیا پائین بابا! توریش سفید محل شدی؛ بیا پائین!»  
و دیوانه که این را شنید، لب بام شروع کرد به رقصیدن و بشکن زدن؛ و گفت:

«- به! پائین نیام که هیچ، اگه عضوانجمن شهرم نکنین خودمواز این بالام میندازم پائین.»

پیرمرد نگاه پیروزمندانه‌ئی به اطرافیان خود کرد و گفت:  
«- ها، شنیدین؟ نگفتم وقتی سوار شد دیگه پیاده بشو نیست؟»

«- خوب دیگه. پس بهتره هرچی گفت بکنیم.»  
«- اون میگه. شمام می‌کنین. اما پائین نیاید... انسون، تو زندگیش، فقط به بار پا میده که بره بالا... اما وقتی که بالارفت، دیگه...»

کلانتر حرف پیرمرد را برید و به طرف دیوانه هوار کشید:  
«- انتخابت کردیم بابا. عضو انجمن شهرت کردیم. د حالا بیاپائین دیگه. اینقدر همشهریارو چشم انتظار نذار!»

دیوانه، دوباره شروع کرد به بشکن زدن و رقصیدن، در عین حال می خواند که:

«نمیام، های نمیام، آخ نمیام، واخ نمیام.  
تا شهردارم نکنین فکر نکنین پائین میام...»  
پیر مرد گفت:

«نگفتم؟ دیدین؟ شماها باید به موقعش اقدام می کردین، حالا دیگه کار از کار گذشته. اگه پائین بیاد دیوونه نیست، خره!»  
سرجوخه آتش نشانی که سرا پا خیس عرق شده بود و نفس نفس می زد، گفت:

«- حالا اگه بگیم شهردار شده چی میشه مثلاً؟ خوب بذارین بگیم شهردار شده.» آنوقت دستش را دو طرف دهنش لوله کرد و فریاد زد:

«- بیا پائین جناب شهردار! بیا شروع به انجام وظیفه کن!»  
دیوانه، بار دیگر شروع کرد به قردادن و چرخاندن شکم و کمرش، و گفت:

«- ذکی! من پیام قاطی آدمهائی که به دیوونه رو شهردار کردن بگم چی؟! ... پائین نمیام که نمیام!»

«- ده... پس آخه چه مرگته؟ چی میخوای دیگه؟»

«- نمایندگی مجلسو!»

و جماعت، پس از مشاوره و تبادل نظر کوتاهی يك نفر را واداشتند که داد بکشد:

«- خیلی خوب، شدی نماینده. حالا دیگه بیا پائین. بین.  
همه منتظرت هستن.»

دیوانه، شصت دست راستش را گذاشت رونوک دماغش و  
شروع کرد به ادا در آوردن:

«- به! غیرممکنه! من؟ پیام بشم قاطی شماهایی که به دیوونه رو  
به نمایندگی مجلستون انتخاب می کنین؟»

«- یاالله برادر! گفتم نماینده، مام که کردیم. از اون گذشته  
نماینده های دیگه منتظرتم می خوان جلسه رو تشکیل بدن.»

«- مگه بارون میاد که میخوان گردشو ول کنن برن توتالار  
جلسه؟... پیام پائین که بگیرین ببرین تیمارستون؟ نه خیر... نیام.»

• • •

پیر مرده، پس از مدتی که ساکت بود دوباره به حرف آمد  
و گفت:

«- بیخود به خودتون زحمت ندین. این دیوونه ها رو من خوب  
می شناسم. خود شماها را هم اگه به نمایندگی انتخاب بکنن دیگه  
حاضر نمیشین پائین بیائین!»

دیوانه مرتباً فریاد میزد:

«- استاندار، استاندار... اگه استاندارم بکنین میام پائین.  
اگر نه، همین الان خودمو میندازم پائین: - یک... دو...»

جمعیت نگذاشت دو به سه برسد و فریاد زد:

«- کردیم، کردیم... استاندارت کردیم... ننداز، ننداز!»

دیوانه دوباره شروع کرد به رقصیدن و قردادن و گفت:  
«- وزیر ... وزیر ... وزیرم کنین تا نندازم ، اگر نه آآنه  
میندازم !»

یوآش یوآش حرف پیرمرد داشت راست در میآمد. این بود  
که عده ئی دورش را گرفتند و گفتند:

«- چی می فرمائین؟ یعنی وزیرش بکنیم؟»

پیر مرد گفت: «- دیگه کار از کار گذشته ... حالا دیگه ریش و  
قیچی دست اونه، هرچی که میگه باید بکنین و هرچی که میخواد  
باید انجام بدین .»

جماعت داد کشید :

«- وزیرت کردیم، وزیرت کردیم، ننداز، ننداز!»

«- میندازم.»

«- دیگه چرا؟ مگه وزیرت نکردیم؟»

«- هه هه هه! ... باید نخست وزیرم کنین تا پیام، و گرنه خودمو

پرت می کنم.»

جمعیت دور پیرمرد را گرفته بودند و سوال پیچش می کردند:

«- چیکار خواهد کرد؟»

«- یعنی خودشو میندازه؟»

پیر مرد گفت: «- معلومه که میندازه.»

جمعیت گفتند: «ای وای، نکنه خودشو بندازه!» و بعد، با

هول و هراس به طرف دیوانه هوار کشید: «- باباخیله خوب، نخست-

وزیرت کردیم. حالا دیگه بیا پائین!»

دیوانه زبانش را برای خلق الله در آورد و گفت :

«- آخه نخست وزیر جا سنگینی مٹ من، میون احمق هائی

مٹ شما چیکار داره که بیاد پائین؟»

«- هر آرزوئی داری بگو ما انجام بدیم؛ اما خودتو ننداز.»

دیوونه لب بام دراز کشید، سرش را جلو آورد و پرسید:

«- حالا یعنی من نخست وزیرم؟»

جمعیت یکصدا فریاد کرد: «- آره بابا، نخست وزیری!»

«- خبیله خب. پس حالا که نخست وزیرم، هر وقت اراده

کنم پائین میام، به شماها چه مربوطه؟ اگه خواستم میام، نخواستم

نمیام.»

کلانتر که سخت عصبانی شده بود گفت :

«- مارو دست انداخته، اصلا بذارین هر غلطی می کنه بکنه؛

جهنم که خودشو انداخت، یه دیوونه کم تر!»

اما بعد، انگار با خودش حساب کرد و دید که ممکن است

این موضوع برایش دردسری ایجاد کند، چون که رو کرد به سرجوخه

آتش نشانی و از او پرسید :

«- حالا چیکار باید بکنیم؟ آیا به هیچ وسیله‌ئی همیشه این

دیوونه رو پائین آورد؟ پس شماها واسه چی خوبین؟»

سرجوخه آتش نشانی هم که پاك درمانده بود، همین سوال

را از پیر مرد کرد :

« - یعنی می شه؟ چه جوری می شه؟ »

« - بله که می شه. چرا که نشه؟ »

« - چه جوری؟ »

« - حالا اگه بذارین، من پائینش میارم. »

جمعیت عقب رفت و چشم ها با بی صبری به پیرمرد دوخته شد که دیوانه را چه جوری پائین خواهد آورد.

پیرمرد، به دیوانه که همانطور بالای بام عمارت هفت طبقه مشغول شگلک در آوردن و رقصیدن و اطوار ریختن بود رو کرد و فریاد زد:

« - عالیجناب نخست وزیر، آیا اراده فرموده اند که به طبقه ششم صعود بفرمایند؟ »

دیوانه که این را شنید، با لحنی جدی گفت:

« - بسیار عالی! بسیار عالی! اراده فرمودیم! »

و آنوقت، از دریچه بام داخل شد، از پله ها پائین آمد و از پنجره یکی از اتاق های طبقه ششم سر بیرون کرد و به تماشای جمعیت پرداخت.

پیرمرد گفت:

« - حشمت پناها! آیا برای بازدید طبقه پنجم صعود نخواهید

فرمود؟ »

« - چرا، چرا... صعود می فرمایم! »

و به همین ترتیب، چند دقیقه بعد، دیوانه به طبقه سوم «صعود»



کرده بود. حالا دیگر از آن حرکات روی بام، یعنی چرخاندن شکم و در آوردن زبان و اطوار دیگر دست برداشته بود و حالتی موقر و جدی در چهره او دیده می شد.

پیرمرد گفت:

«ای نخست وزیر بزرگوار ما! آیا به طبقه دوم صعود نخواهید فرمود؟»

«بله، بله، مایلیم به خواست شما چنین کنیم!»

و به طبقه دوم آمد.

«آیا برای صعود به طبقه اول اراده نخواهید فرمود؟»

\*\*\*

سرانجام، دیوانه در میان هلله و فریادهای شادمانه جماعت تماشاچی از عمارت بیرون آمد، به طرف کلانتر رفت، دست هایش را جلو آورد و گفت:

«بیاداداش، دستبندها تو به دستام بزن و منو بفرست دیوونه خونه... به نظر من حالا دیگه یاد گرفته باشی بادیوونه ها چه جوری تا کنی!»

وقتی که دیوانه را بردند، جماعت باشور و اشتیاق پیرمرد را دوره کرد. پیرمرد با حسرت نگاهی به عمارت و نگاهی به جمعیت انداخت و بعد، سری به تاسف تکان داد و گفت:

«مشکل نبود. من چهل سال عمرمو تو سیاست گذروندم و موهای سرمو تو کار سیاست سفید کردم...»

آنوقت، آهی کشید و گفت:

«-افسوس که دیگه قوه‌ئی توزانو هام نیست. اگر نه، منم می رفتم

بالا... اونوقت میدیدین که بالارفتن یعنی چی... اگه من بالا

می رفتم، دیارالبشری نبود که بتونه منو پائین بیاره!» .



قدیس

عزیز نسیں

بله آحسین آقا؛ عاقبت این چیزها را نمیتوان پیشبینی کرد. اگر باکتک آدم نشد، با فحش هم آدم نشد، بفرستش سربازی. اگر باز هم آدم نشد، برایش زن بگیر؛ اگر دیدی آن هم چاره اش نکرد، چماق را بردار بیفت به جانش و ازده بیرونش کن. بگذار برود يك جهنم دیگر... آخر راهش همین است. وقتی که به يك ده دیگر رفت، خواهی دید که برای خودش يك پا «آدم» می شود.

بی خود نبود که قدیمی ها می گفتند «هیچ کس توی ده خودش پیغمبر نمی شود.» واقعا حرف درستی است. تو کدام پیغمبر را سراغ داری که ازده خودش ظهور کرده باشد؟ حتی حضرت نوح علیه السلام راهم، همشهری ها و هم قبیله هایش به پیغمبری قبول نداشتند. به اش می گفتند: «برو این حرفو به جایی بگو که نشناسنت؛ ما پدر و پدر بزرگ و هفت جد تو می شناسیم، تو نوحی، بله، اما پیغمبر نیستی!». نازه فکر کن این حرف را به چه پیغمبر اولو العظمی می زدند! به حضرت نوح!... نه خیر، آحسین آقا بچه که تنفس شد، با حرف

براه نمیاد! فردا علی الحساب يك فصل کتکش بزن، اگر دیدی نتیجه نداد بفرستش سربازی... این گروهبان ها که - خودت بهتر می دانی: از شیر، موش درمی آورند... با وجود این اگر دیدی برای الدرمد بلدرم گروهبان ها هم تره خردن کرد و شلاق آنها هم کاری از پیش نبرد آن وقت دیگر باید برایش زن بگیری و بس... می گویند «اسب سرکشو گشنگی آروم می کنه، مردسر کشوزن!» این آخرین راهش است، اما اگر ازین راه هم به جایی نرسیدی، دیگر معطلی جایز نیست: چماق را بردار و بزن ازده بیرونش کن.

توی ده مایک مراد نامی بود که به اش مراد خو که می گفتند. خدا يك چنین جانوری را نصیب گرك بیابان نکند! تادنیا دنیا بود چنین بلائی بخاطر نداشت. خلاصه کلام اینکه پسر تو، جلو او، يك پارچه نجابت و آقائی است: باید پشت سرش نماز خواند! باری- این مراد هنوز ده سالش تمام نشده بود که مادرو خواهرش را به چوب می بست و همه ده را برای ماتنک کرده بود. هر چه به اش می خواندیم که: «- بچه! مرد! این حقه بازی ها را بگذار کنار...» يك گوشش در بود، یکیش دروازه... از پنجره روی سر مردم آب می ریخت: خلاصه سگ ها را می گرفت پاهایشان را نعل می کرد؛ کارهایی که به عقل جن هم نمی رسید.

يك روز برای نماز جمعه جمع شده بودیم. همه اهل ده آمده بودند. پیش نماز پس از مدتی معطلی آمد. اما چه آمدنی! - : هر کس که چشمش به صورت او می افتاد، از خنده روده بر می شد؛ چون که

آحسین آقا، از خوک بازی‌های این بچه، هر چه بگویم کم گفته‌ام. چهارده سالش که شد، دسته گل چاق و چله‌تری به آب داد:

بیوه زن هفتادساله‌ئی توی ده‌مازندگی می‌کرد که به‌اش ننه فاطمی می‌گفتند. مرادخوکه، این ننه فاطمی را برد پشت تپه‌ها و سه روز آنجانگهش داشته بود. البته اول هیچ‌کس از موضوع خبری نداشت، و سه روز تمام به هزارسوراخ سرکشیدیم تا بالاخره پس از جست و جوی زیاد، آن‌ها را توی غارگروک، پشت تپه‌ها، گیر آوردیم... منظره غریبی بود: مرادخوکه نشسته بود دست می‌زد، ننه فاطمی هم قرمی داد، بشکن می‌زد و می‌رقصید. چندتابطری خالی عرق هم پهلوی مراد رو زمین افتاده بود. بیچاره پیرزن، سرپیری بهشت را با جهنم عوض کرده بود: قرمی داد که بیا و تماشا کن. آن هم چه جوری؟! - لخت مادرزاد!...

«- پسره رذل! بی‌شرف! بی‌ناموس!»

هر که با هر چه که به دستش آمد شروع کرد به زدن:  
«تف بروی نانجیبت! دیگه همیش مانده بود که همه ده رو بدنوم کنی؟»

هر که رسید، محض رضای خدا تفی به صورتش انداخت:  
«- برپدرت لعنت که توی تموم تاریخ این ده، همچو چیزی

اتفاق نیفتاده بود!»

آحسین آقا خیال می‌کنی پسره يك ذره حیا کرد؟ - با پسر روئی

صورتش درست مثل خروس قندی، سبز و سرخ و زرد و آبی، رنگ آمیزی شده بود! بیچاره پیرمرد به جماعت سلام کرد، اما هیچ کس از زور خنده نتوانست جواب سلامش را بدهد. قضیه این بود که امام جمعه فلک زده با عبا و عمامه زیر درخت چنار خوابش می برد: **مواد خوکه** لعنتی کشیک او را می کشیده فرصت را غنیمت می شمرد و با انگشت تکه تکه، رنگ هائی را که قبلاً حاضر کرده بود می مالد به صورتش... **مواد** را گرفتیم، چوب هارا کشیدیم و افتادیم به جانش، حالا نزن کی بزن:

«- پسره حرو مزاده جعلنق! واسه چی همچی کردی؟»

تخم جن، بی اینکه از ضربه های چوب ککش بگذرد، همان جور که کتک می خورد گفت:

«- آخه این بی دین همیشه بی وضو سر نماز جماعت و امیستاد. فکر کردم اگه اینو به تون بگم باور نمی کنین؛ اونوقت این نقشه رو کشیدم. دس نماز نمی گیره که هیچی، بی انصاف سال تا سال دست و روهم نمی شوره... دلیلش همینه که اگه به مشت آب به صورتش می زد، رنگ ها راه می افتاد و می ریخت، لابد متوجه می شد که صورتشورنگ مالیده ن!»

خوب، بی وضو بودن امام سر جای خودش. **امام مواد خوکه** را نمی شد همین جور ولش کنیم که هر چه دلش خواست بکند: درازش کردیم و... دبزن!- خیال می کنی خم به ابرو آورد؟ ابد! انگار به جوال گاه می زدیم!

می گفت:

« - مگه بد کردم که دل به بدبخت بی کس و کار و به دست آوردم؟ »

هر چه می خورد از رونمی رفت. ننه فاطمی هم نانجیب نراز او: رودست و پای این و آن می افتاد و می گفت:

- شما را به خدا طفلکونز نینش ... خدا اجرش بده. آخه اون جای نوه منه. من که ازش شکایتی ندارم. الاهی هزارتا مثل من فدای يك تار موی گندیده این جو و نمرد بشه. سر جرتون ولش کنین... خودش را از لای دست و پای ما خلاص کرد، مثل تازی دمش را گذاشت لای پاش و دوید بالای تپه، و از آن جافریاد زد:

- من راضی و ننه فاطمی راضی... به شما قرمساها چه که خودتون وقایعی می کنین؟

آحسین آقا، دادش، مادر دهر، دیگر جانوری مثل مراد خوک که نژائیده که نژائیده... همه خوکبازی های این بی بته را اگر بخواهم برایت بگویم، توی يك روز و يك شب که هیچ، توی يك ماه و يك سال هم تمام شدن نیست.

يك شب، دیدیم دود غلیظی توی آبادی پیچیده که چشم، چشم را نمی بیند معلوم شد کاهدان اسماعیل که به سربازی رفته، دارد می سوزد.. همه مان ناراحت شدیم: بیچاره اسماعیل! خودش که دارد توی سربازخانه درجا می زند وزن جوان خوشگلش هم که دست تنهاست و ازش کاری ساخته نیست! آتش هم چه آتشی! از چهار طرف کاهدانی



را محاصره کرده بود... همان اول، همه فهمیدند که کار، کار مواد خوک است، و یخه اش را چسبیدیم:

«چه مرض داشتی؟ چه کوفت بود که همچی کردی؟»  
گفت:

«جوش نزنین، شیرتون خشک میشه! یه خورده صبر کنین تا  
علتشو بفهمین...»

اما هنوز حرفش تمام نشده بود، که فریاد زن و مردی از توی  
کاهدانی بلند شد:

«ای امان، به دادمون برسین... الو گرفتیم!»

فرستی باقی نماند که پرسیم «اینها کی هستند؟». از پنجره کاهدان  
زن اسمعیل و کدخدا- که ضمه آرایش سفید ده هم بود، توی روشنائی  
آتش دیده می شدند.

«راستشو بگو، کدخدا، توی کاهدونی يك زن تنها چیکار  
داشتی؟»

تصمیم گرفتیم زن بیچاره رانجات بدهیم. اما چه جور؟-  
پنجره کاهدان از قد يك الاغ هم بلندتر بود.

«کدخدا! پوپائین!»

«نمی تونم. لخت لختم. از منزل یه چیزی برام بیارین پوشم!»  
چه؟ یعنی کدخدا لخت به آتش سوزی آمده؟. معلوم می شود  
همین که حریق رادیده (کدخدا و ریش سفید آبادی است دیگر) لخت  
و عریان از توی رختخواب بیرون پریده و برای خاموش کردن

آتش آمده!

زنك هم مرتب فریاد می کشید:

«ای همسایه‌ها سوختم. امان، بدادم برسین! دامنی به چادری  
به چیزی بمن بدین بپوشم- که بتونم پیام بیرون!»  
«عجب! زن اسمعیل هم که بدون دامن واسه خاموش کردن  
حریق آمده؟»

مرا دخو که فریاد زد: «آهای مردم! اگه به اینا چیزی بدین، خلاص شو  
بگم: خونه و کاهدونی تونو آتیش می زنم: پدرتونو در میارم!»  
کردهم کرد! ازدست این بلای آسمانی هرچه بگوئید ساخته  
است. نصف شبی زاغ سیاه کدخدا وزن اسمعیل را چوب زده و  
آنها راتوی کاهدانی غافلگیر کرده، لباس هایشان را دزدیده و  
کاهدان را هم از چهار طرف آتش زده و فرار کرده.  
کدخدا از ترس آبرو، زنك هم از ترس جان. سخت به دست  
و پافتاده بودند. همه اهل ده از زن و مرد آنجا جمع بودند.

یکهوتوی کاهدان جار و جنجال تازه‌ئی بلند شد: زن اسمعیل و  
کدخدا، یک جل خرگیر آورده بودند. هر کدام یک گوشه آن را چسبیده  
با داد و فریاد و فحش و فزیت می خواست آن را از چنك دیگری  
خارج کند.

زن اسماعیل می گفت:

- هرچی نباشد، باز خدا نکرده تو مردی! ... آخه به خورد  
شجاعت داشته باش... بپریرون و بدو برو گم شو...

و کدخدا فریاد می زد:

- زنیکه هرجائی! من ریش سفیدم؛ من کدخدام؛ اگه لخت  
و برهنه بیرون برم آبروم می ریزه. مگه میشه ریش سفیده جلوه دهنی ها  
این جور... استغفرلله... آخه اونوخت دیگه هیچ کدوم تره هم  
به حرف من خورد نمیکنن... یال لاه، بده من!

و بعد، موهای سرزن را گرفت و آنقدر کشید تا جل را از دستش  
بیرون آورد. زن که دیگر طاقتش تمام شده بود، فریاد زد:  
- آی مسلمونا! آی مردا! روتونو برگردونین؛ نیگا کردن  
به ناموس نا محرم گناه کبیره س... روتونو برگردونین...

این را گفت و از پنجره پائین پرید. و در حالیکه با یک دست از  
جلو و با دست دیگر از عقب ستر عورت کرده بود، چپید به داخل  
منزل. بعد از او: کدخدا که جل خورا مثل لنگ حمام به خودش  
پیچیده بود، از پنجره بیرون پرید و چهار نعل به طرف منزلش دوید.  
دهاتی ها پاك حریق را فراموش کرده بودند و خنده مجالشان نمی داد  
که به خاموش کردن آتش پردازند.

داداش! آحسین آقا! از ناجنسی های این مراد خوک هر چه  
بگویم کم گفته ام. همه اهل این ده از دست این خوک لعنتی عذاب  
می کشیدند. آخر، ریش سفیدها و بزرگترها مغز خر که نخورده اند:  
نشستند گفت و گو کردند و تصمیم گرفتند بهر قیمتی که هست مراد را  
بفرستند سربازی؛ اول مجبورش کنند که خودش داوطلب بشود،  
و اگر نشد هم داوطلب قلمدادش بکنند و شرش را بکنند... چون

سنش کم بود استشهادی درست کردیم که سنش بیشتر است و، بعدش باسلام و صلوات فرستادیمش سربازی. مراد گورش را گم کرده نفس راحتی کشید.

هنوز شش ماهی از رفتن مراد نگذشته بود که خبردار شدیم توی سربازخانه سرجوخه شده! الله اکبر!... حالا دیگر توی سربازخانه هم کسی پیدا نمی‌شود که به او بگوید بالای چشمت ابروست!

ای وای! ای وای! هنوز يك سال نشده بود که خبر پیدا کردیم آقا مراد گروهبان شده! نفس همه اهل ده پس رفت! خدا را شکر که مدت سربازی پنجسال و دهسال نیست، و گرنه. لابد مراد سرلشکر و سپهبد هم می‌شد!

دو سال تمام شد و مراد از سربازی برگشت، به قدری فیس و افاده پیدا کرده بود که دیگر بی‌تعظیم و تکریم از پهلویش هم نمی‌شد گذشت.

خدایا! وقتی که مراد خوک بود از عهده‌اش بر نمی‌آمدیم؛ حالا که دیگر سرگروهبان هم شده خدا می‌داند چه آتشی به پا خواهد کرد!

همین طور هم شد: آمواد تسمه از گرده همه ما کشید. وقتی کرد به استخوانمان رسید، اهل آبادی جمع شدیم و پس از يك مشاوره طولانی به این نتیجه رسیدیم که این خدانشناس را فقط زن می‌تواند آرام کند: متأهل که شد، گوشه‌هایش آویزان خواهد شد.

خوب، آحسین آقا! می‌دانی در جواب ما چه گفت؟

«- خیال نکنین! به من سرگروهبان مراد میگن. می‌دونین؟  
من فقط دختری رو که دلم بخواد می‌گیرم، صنارهم مهریه و شیربها  
و از این چیزها نمی‌دم. خیال کردین من چقدر زرد کم؟»  
آقای سرگروهبان مراد، دختر آفاشکور را می‌خواست.  
این آفاشکور: این مرد محترم، فقط يك دختر داشت. آنهم چه  
دختری که نگوونپرس! يك دسته گل!

آفاشکور را محاصره کردیم. همه به التماس افتادیم که:  
«- آفاشکور! هرچه می‌شه بشه: بیا و با ما همراهی کن، بلکه این  
گمراه به راه بیاد. بیا و جون مارو بخر. راضی نشو که خونه و  
زندگی مونو ول کنیم سربه بیابون بذاریم. این مراد لعنتی ده به این  
بزرگی رو واسه ماتنگک کرده، جونمونوبه لبمون رسونده. هرچقدر  
شیربها و مهریه بخواهی تو خودمون سرشکن می‌کنیم و خرج عروسی ام  
به همین ترتیب راه میندازیم.»

بالاخره به هر دوزو کلکی که بود، مراد خو که راصاحب زن  
و زندگی کردیم. اما حریف، پاك خودش را گم کرد. روزها، وقتی  
که همه به سرکار و زراعتشان می‌رفتند، يك بطر عرق را خالی  
می‌کرد. وسط میدان ده دست‌هایش را به کمر می‌زد و عربده می‌کشید:  
«- از صغیر و کبیر باید به من باج سبیل بدین. شما گردن  
کلفتابه کومك همدیگه يك زنده فلکزده رو مرده قلمداد می‌کنین و  
هست و نیستشو بالامی‌کشین؛ بیوه‌زنی رو که مرده، زنده نشون میدین  
و واسه بالا کشیدن ارث و میراثش به عقد خودتون درش میارین.

خیال میکنین من این چیزارو نمی فهمم؟ همه دوزو کلکای شمارو می دونم وازجیک وپیکتون خبردارم، پست های بی شرف! همه تونو می شناسم. باید حق و حساب منو بدین...»

وازاین قبیل مزخرفات .

هرچی می گفتیم: «- مزخرف نگوواد ما که از تو چیزی مضایقه نداریم حق و حسابت راهم که می دیم.» مگر ساکت می شد؟ مست می کرد و تو روی همه مامی ایستاد. آخرش يك روز عصر، تو قهوه خانه دورش را گرفتیم و گفتیم: «- مراد آقا! جناب سرگروهبان! اصل مطلبو بگو: از جون ما چی میخوای؟»

گفت: «- اگه میخواین راحت بشین، باید منو کدخدا کنین.» حالا این سگ روسیاه را بین پرروئیش به کجا رسیده که می-خواهد اسم ده مارا به کلی لجن مال کند... نه خیر؛ با کدخداشدنش موافقت نکردیم و او هم طمعش را بیشتر کرد:

«-حالا که کدخدایم نکردین، باید ملای ده بشم!»

خدا یا! آخر مگر می شود يك چنین آدم بی خدائی ریا ملای ده کرد؟ چه دردسرتان بدهم؟ مراد رفته رفته گمراه تر و نترس تر شد. زن ها را به پشت تپه های برد؛ بخانه هادستبردمی زد. چهارپاهای مردم را می دزدید؛ خرمنها را به آتش میکشید... به طوری که دیگر از دستش به ستوه آمده بودیم. خلاصه حرفش هم این بود که:

«- اگه منو ملای ده نکنین بیچاره تون می کنم، چون همه تونومی گیرم؛ از دارزندگی خلاصتون می کنم.»

راست هم می‌گفت. جان همه‌مان رامی‌گرفت و خلاصمان می‌کرد. فکر کردیم تا او همه ما را از نفس نینداخته، بهتر است که ما دست به کار بشویم و خلاصش کنیم. دست‌جمعی خوك لعنتی را موقعی که خواب بود گرفتیم بردیم سر تپه‌ها.»

«- آهای جوانمردها! هر کسی به خدا و رسول ایمان داره، برای رضای خدای این بی‌دین خدانشناسوبزنه!

با چماق به جان مراد افتادیم و مثل پنبه حلاجیش کردیم :  
«- بگیر، این کدخدائی! بگیر این ریش سفیدی! بگیر این هم پینشمازی...»

سگ هفت جان، خودش راتکانی داد به نوک تپه مقابل فرار کرد و از آنجا فریاد زد:

«- نشونتون میدم که ملای ده‌میشم‌پانه! حالا می‌بینین مادر سگا»  
«- برو... تو از این جا برو، ملای ده‌شدنت به جهنم!... دیگه به‌ده ما برنگرد، هر چی شدی شدی.»  
و مراد سلانه سلانه دور شد.

\*\*\*

بله، آحسین آقا! از دست این بلا به این ترتیب خلاص شدیم و ده نفس راحتی کشید. کم‌کم مراد خوکه از سر زبان‌ها افتاد ماه رمضان آمد. برای مسجدده ملائی آوردیم. پیرمردی نورانی و مقدس بود. دستش را ول کن، پایش را بیوس؛ پایش را ول کن دستش را

بیوس..ملاچه ملائی؟- جهان‌دیده و خداشناس! هر حرفش يك معجزه  
و هر کلامش يك دنیا حکمت...

ماه رمضان که تمام شد از ش خواهش کردیم که ما راترك نکند  
و گفتیم که هر چه بخواهد به اش خواهیم داد. او هم ما راترك نکرد  
و توی ده ماند.

باز هم روزگاری گذشت. يك روز، از ده همسایه - که قریب  
پنج ساعت با ما فاصله داشت- کسی به مهمانی پیش یکی از همولایتی‌های  
ما آمده بود، يك وقت دیدیم که از توی مسجد صدای داد و فریادی  
بلند شده. به طرف مسجد دویدیم؛ چشمت روز بدنینند: مهمانمان  
ملای فلک‌زده بینوا را به زمین انداخته با چماق افتاده به جانش،  
حالا تزن و کی بزن، ریختیم به زحمتی پیر مرد را از زیر دست و  
پای بارو در آوردیم و خودش را بیاد کتک گرفتیم که :

« - آخه مرد حسابی! مگه به روی مردی به این مقدسی هم  
دست بلند می‌کنن؟ »

« - کدوم مقدس؟ این حقه باز رذل، این بلای آبادی ما  
يك وجب ریش گذاشته و شمارا گول زده و خود شو ملا و آخوند قالب  
کرده... همین چند وقت پیش زن منو گمراه کرد و کشیدش پشت  
تپه‌ها؛ ولم کنین تا حقشو کف دستش بذارم. بذارین این بی‌ناموسو  
بکشم... »

مردك را با چماق و توسری روانه کردیم و بعد هم به دست و



پای ملافتادیم و ازش معذرت خواستیم.  
دوباره مدتی گذشت، یکی دیگر از اهالی همان ده که از  
آبادی مامی گذشت توی قهوه خانه چشمش به ملای ما افتاد و تا  
آمدیم بهم بجنبیم، زنجیری را که با آن الاغ خود را می زد کشید  
و به طرف ملاخیز برداشت... به زور جلوش را گرفتم. می گفت:  
«- ولم کنین تا این پست فطرتونفله کنم... گله گوسفندای منو  
یکجا دزدید و برد تو قصبه آب کرد... حالا بین بی آبرو چه ریشی  
گذاشته!»

گفتیم: «- بابا، حتماً این دو نفر شکل همند و شما عوضی گرفته بین.  
کار خدا رو چی دیدی؟ مگه ممکن نیست که دو نفر و شکل هم  
خلق کنه؟»

خلاصه... هر کس که از آن ده می آمد، ملای ما دیده و ندیده  
به طرفش هجوم می برد. ما هم دیگر کار کشته شده بودیم و تا کسی از  
آن ده می آمد، فوراً ملای خودمان را قایم می کردیم و برایش محافظ  
می گذاشتیم. می خواستند بکشندش. درست بین آقا شهابت  
یک مرد مقدس به يك آدم بیکاره و مهمل چه در دسری درست  
کرده بود!

چشمت روز بد نبیند برادر: - آخرش يك روز صبح، از  
صدای سم اسب های بیدار شدیم دیدیم که اهالی ده مجاور، همه سوار و  
مسلح آبادی ما را محاصره کرده اند... برای ما پیغام فرستادند که:  
«- یا ممد جونور را تحویل مابدین، یا آماده جنک باشین.»  
«- ممد جونور کیه؟»

«- همون پست فطرتی که ملای ده شماس.»

«- صبر کنید؛ بهتره که مسئله را بامذاکره حل کنیم».

وضع خیلی خطرناک شده بود. اگرسست بجنبیم، این مرد مقدس را از چنگ ما بیرون می کشند.

بالاخره چند نفر را انتخاب کردند و برای مذاکره فرستادند. ما هم چند نفر ریش سفید استخواندار و جهاندار انتخاب کردیم و کنفرانس طرفین در قهوه‌خانه تشکیل شد.

نمایندگان ما با قاطعیت گفتند که اگرده ما را بچاپید و ویران کنید، اگر هست و نیست ما را هم به غارت ببرید، تا وقتی که یکی از ما زنده است این مرد مقدس را تسلیم شما نخواهیم کرد. شما این مرد خدا را اشتباهی به جای ممد جونور خودتان گرفته‌اید. خوب آدم به آدم ممکن است شبیه باشد. ما اگر او را به شما تسلیم کنیم، فردای قیامت جواب خدا را چه بدهیم؟ توی این روزگار و اوایلا، از این قبیل مردان خدا خیلی کم پیدامی شوند. اصلا راستش اگر دنیا کن فیکون نمی شود، به واسطه گل روی همین چند نفر مرد خداست.

یکی از نمایندگان آنها گفت: «- شما آدم مقدس ندیده‌این... مقدس؛ به ملای ده ما شیخ مراد میگن، که هر حرفی از دو لب مبارکش درمیاد يك عالم حکمته. ریشش تا دم نافشه. از صورتش نور می باره. بی دست نماز قدم از قدم ورنمی داره. بی بسم اله گفتن نفس نمی کشه. اگر ملائی تو همه دنیا وجود داره؛ اگه فقط به مرد خدا تو دنیا باقی مونده همون شیخ مراد هست و بس!»

«- چی گفتین؟ مراد؟ صبر کنین ببینم، نکنه همون مراد ما باشه..»

چشماش آیه؟»

«- آره.»

«- انگشت کوچیکه دست چشم بریده س؟»

«- آها، آها، خودشه.»

نمایندگان ما فریاد کشیدند: «- جوونا! سوار و مسلح بشین و بریم حق این رذل پست فطرتو کف دستش بذاریم و جون این سگو بگیریم. پس این بیشراف به اون ده رفته و خودشو ملا قالب کرده!»

این دفعه، دیگر نوبت آنها بود که به دست و پای ما بیفتند:

- آخه آدمها خیلی ممکنه شبیه هم باشن... نکنه اشتباهی شده باشه. شیخ مراد مقدس بی نظری به!

فریاد از اهالی ده مابلند شد: «- هورا بطرف مراد خوک!» - کم مانده بود که جنگ مغلوبه بشود و اهالی هردو ده به جان هم بیفتند و کشت و کشتاری به راه بیندازند. که آقا شکور میانه را گرفت و گفت:

«- دست نگهدارین، همه چیز معلومه: مراد خوک ما ریش گذاشته و ملای اون ده شده. ممدجونور او نام ریش گذاشته و خودشو به ما ملا قالب کرده. شلوغ و هیاهو نکنین که اوضاع کاملا روشنه: اونا از مراد خوک راضین ما هم از ممدجونور... حالا که این دونفر را بیرون کنیم، میرن و بال گردن به ده دیگه میشن و روزگار دیگرونو سیا می کنن. بعدش هم تازه

معلوم نیست که وضع خود ما چی بشه و چه ملائی گیرمون بیفته... اصلش بهتره که صلح کنیم و این مسئله رو از بیخ به روی خودمون نیاریم. اون مقدس توی اون ده بمونه و این مقدس هم توی این ده!»

پس از پایان نطق آقاشکور. صلح برقرار شد و طرفین در قهوه خانه چای صرف کردند. به جنگجویان جوان هم دوغ دادیم و راهشان انداختیم. در حالیکه می رفتند به همدیگر می گفتند «تف! دیدی چطور قدر و قیمت ممد جونور رو ندونستیم؟». ما هم از آنها عقب نیفتادیم؛ ما هم گفتیم: «آخه مگه مرد مقدسی مثل مراد - خوکه رو ازده فراری می کنن؟ تف به روی ما که دیر شناختیمش و قدرشو ندونستیم».

از آنروز تا به امروز، مراد ما در آن ده و ممد آنها در ده ما ملامتند. همه آنها اورا روی دست می گردانند و ما هم این یکی راروی سرمان حلوا حلوا می کنیم.

حالا اینطور است؛ **آحسین آقا**... اگر پسر آدم نمی شود ناامید نباش: بالاخره به اندازه **مراد خوکه** ما که دست و پا چلفتی نیست: همین فردا بگیر ببندش به چوب؛ آگه نشد، بفرستش سربازی آگه نشد، برایش زن بگیر؛ اما اگر همه اینها هم نتیجه نداد، بزن و ازده بیرونش کن. وقتی که به ده دیگری رفت. می گیرند ملامش می کنند، و روی چشمشان نگهش می دارند و روی سرشان حلوا حلواش می کنند.

## داستان (( موج ))

### ۳

کتاب موج منتشر کرده است :

- ۱ - شعر مقاومت در فلسطین اشغال شده ترجمه کورش مهربان
- ۲ - فلسفه انقلاب مصر نوشته جمال عبدالناصر ترجمه دکتر مهدی سمسار
- ۳ - چهل طوطی از جلال آل احمد - سیمین دانشور با طرح‌های اردشیر محمص
- ۴ - اسلام و سوسیالیسم در مصر نوشته دکتر حمید عنایت
- ۵ - دین و جامعه ترجمه احمد شاملو
- ۶ - سربازی از یک دوران سپری شده ترجمه احمد شاملو
- ۷ - مردان از محمد علی سپانلو

موج منتشر می کند :

- ۱ - گمشدگان از بهرام بیضائی
- ۲ - برکرانه‌های کارائیب ترجمه م. آزاد . عدنان غریفی
- ۳ - اندراحوال و آداب ... از غ . داوود
- ۴ - ای قوم به حج رفته نوشته جواد مجابی

تهران صندوق پستی ۱۳/۱۲۸۸ :

# کتاب

طرح روی جلد از منوچهر صفرزاده  
خط روی جلد از مصطفی اوجی